[illegible]

مردم دراو [illegible]
اگر کان گنجی نیابی [illegible]
[illegible]

با آدمی [illegible] آدمی
[illegible] گنج [illegible]
کی یابند [illegible] چو بندگان
[illegible] گمند
که در خانهٔ کالبد جان بود
[illegible] خویشتن
[illegible]

[illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible] کمان

تم الکتاب بعون الملک الوهاب

[illegible]

قصاید مولانا اسیری علیه الرحمه

ای سوادت بر رخ ایام خال عنبرین — غیرت فردوسی و رشک نگارستان چین
تا نویسد سوره نجم و نگارد صورتش — خامهٔ نقاش چین کلک کرام الکاتبین
پیش درگاهت گشاده [illegible] — زیر ایوانت نهاده نسخهٔ خلد برین
آستانت [illegible] — زانکه عرش [illegible]
کارهای طبیعت [illegible] — بر زده دامان و بیرون کرده [illegible]
خشت سیمین مه و خشت زر خورشید را — رشته بر گردون بالا [illegible]
صحن [illegible] سبز گلگشت [illegible] — کاندرو باد صبا افشانده [illegible]
از چهار ارکان و از سبع سموات طباق — نردبان [illegible]
مایه از دستش که پا بر گوشه [illegible] — گر شود [illegible]
زان [illegible] خلق شیرین [illegible] — جای آب اندر [illegible] آمیخت شیر و انگبین
[illegible] کاخ که جای کعبه گر سازد مقام — پرورد ام القری [illegible]
[illegible] جایش فلک [illegible] — شام شکل آبنوس و روز رنگ [illegible]
ساکنان روضه‌اش [illegible] — کان زلال خضر [illegible]
ان فی جناتها [illegible] سلسبیل — [illegible] المعین
برکنار جوبارش [illegible] — جام [illegible] بر کف ساقیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

جای آن دارد که گوید از غلو [illegible] — با توی آمد شد جبریل [illegible]
زائران روضه‌ات [illegible] — هذه جنات عدن فادخلوها خالدین
دیده را [illegible] قرة العین چو تو — کی چنین نور سر [illegible]
در جهان [illegible] کاینات — [illegible] اندر کنار [illegible] دولت [illegible]
روز هیجا گر پی صف [illegible] — در فرو [illegible]
[illegible] — گرد [illegible]
ور [illegible] گردون [illegible] — در [illegible] رحمت [illegible]
معجز عیسی در اثبات [illegible] — گرچه هر یک [illegible] عشق [illegible]
کی [illegible] — کی بود [illegible]
تیغ تو [illegible] خون دشمن [illegible] — تیر تو [illegible] خصم [illegible]
[illegible] — گر شود روح الامین [illegible]
[illegible] — غلغل [illegible]
الغیاث [illegible] — الامان و الامان [illegible]
[illegible] — نقد کان [illegible]
[illegible] کعبه [illegible] — گرد [illegible]
[illegible] — همچو [illegible] آن کاخ [illegible]

[illegible]

مهره مه در کفت تا بکی صباح منیر | حور عین در طلبت ساقی بکار [illegible]
نجم سعودت فروزان ز دم صبح [illegible] | بالنبی و اولاده و القبیلة الطاهرین

وله ایضا فی مدح نجم بیگ

ای کجا میری ای پیک فرخنده قدم | ای که تاج سر و سپهر حلقه غلام
بال افشانی تو در نظر مستطرفان | خوشتر از جلوهٔ طاووس بستان ارم
تو همان طرفه رسولی که سلیمانی | از کف بخت خود بر سرت افشاندم
مژده باز آوری از غیب بکاشانهٔ ما | همچو جبریل که آیات آورد بحرم
چه نشانیدی از مقدم فرخنده بخت | چه خبر داری از اقبال سلیمان قدم
نجم ثانی که نباشد به دو کونش ثانی | ور بود جاود گر الله تعالی اعلم
طلعت اوست فروزان شده از خانهٔ زین | یا نه خورشید برافراشته از کوه علم
هفت اقلیم که در زیر نگین است او را | همچو سیاره ثوابت و سپهر اعظم
ورق منتسخ از لوح ضمیرش شد | هرچه در دفتر تقدیر در آید بقلم
زال نیاید به پنجه اماکنش تاب | هر گره در کمند قامت اقبالش خم
نبرد پنجه او با سر پنجه شیر | بشکسته قبضهٔ حلاج کمان رستم
صرصر حادثه بیخت سپهی ای کوه | من و قدر تو و حلمش همه باهم توام
کوه از راه صد اکنت که خارش [illegible] | کین سخن را نتوان گفت صریح و مبهم

زهر از لطف تو در مار چو آب حیوان | نوش از قهر تو در تاب چو سم ارقم
تشنهٔ قهر تو از لعاب افعی | ساقی لطف ترا زهر زلال زمزم
خصم را طاعت تو فرض ولی زیارتی | سر گرانست چو شیطان و بسجود آدم
داد و داد گر الحمد لله ار کفا | ای فلک قدر همای ظل همایون مقدم
هست دور و مرا بمی بطلسمی باقی | نام کی ماندی اگر جام نماندی از جم
نظم آن طرفه طلسمیست که گنج اسما | در نگهبانیش ایمن بود از رنج عدم
مدحت و محمدت انوری و فردوسی | که بگردید چو زبان جای در اقوام عجم
نام محمود نمی‌ماند و جسم سنجر | در همه نام نشان در همه اقلیم علم
در دوغاهای سلاطین جهانگیر ظهیر | چون سپیده دم اگر نی زدی صیت [illegible]
زال سلجوق کسی نام نبردی تا حشر | ور قزل ارسلان نام نماندی که کرم
لیکن نام ورا ایام بماندی یادم | سبزه نام تو سرسبز بود ز آب شبنم
سن ز چون قافیه سنجان قدیم لیکن | نافه در همه کس رو تو از نور قدم
گرچه روح القدسم باز ندو دریاها | نوبت مدح تو بر کنگرهٔ عرش زنم
شرح اوصاف کمال تو کجا بی تو توان | ای در اوصاف کمال تو زبانها ابکم
وقت آن شد که ز باران کمان کرت | دست چون سرو برآرم بدعایت هردم
تا نم و شادی ایام بر هم نشست | سبزه خامهٔ تقدیر بر اسم رقم

چه خلق عظیمست با عظم الله | چه ملک کبیرست الله اکبر
خرد در نوشت آسمان و زمین را | زنج در زنج گشت و کشور بکشور
برو گشت روشن در آخر که چون تیغ | سپهی سایه گستر گلی سایه پرور
نه درهشت او رنگ این طاق نه تو | نه در هفت اقلیم این دیر ششدر
کند وصف جود تو در بر کف کان | چو تسبیح حصبا بدست پیمبر
کجا گل دهد بوی تو بوی یوسف | نیاید ز پیراهن هر برادر
بی زیور و زینت بزم هر که | نشیند نگر بی و بی سر زنی پر
بود در بر آن پر ترا طرفه فرشی | که او بر سلیمان بود سایه گستر
سلیمانی و از پری با تو خیلی | همه با خط و خال و زلف معنبر
چه خیلی پری لشکری از ملایک | خط و خال ایشان سپاهی لشکر
توان دم که در بزم عشرت نشینی | قدح بر کف و روی ساقی زاهر
نه چون خضر جویای آب حیاتی | نه محتاج آیینه چون سکندر
خوشا ساحتی دلکش بزمگاهت | قدح بر کف ساقیان سمن بر
بفردوس می ماند اما در آن دم | کر حوران پاکان دهند کوثر
تو با خود و جوشن ز بالای توسن | چو بر خیل دشمن سوی حمله آور
خود و گرز انگشت حیرت بدندان | که چون کوه آهن کشا باد صرصر

بنام تو شان عقد بستم اگرچه | دو زانیست در عقد گوهر دو خوهر
چو این نام مسعود بادا امیدی | بر آن طرفه دوا داین تازه دختر
الا تا زند زهره ساز نو و نی | برین کار زرکار فیروزه منظر
عروس طرب تنگ بادت در آغوش
ز شام ازل تا دم صبح محشر
زهی طلعت پر نواز رکابت | فروزان چو بر آسمان نجم ثاقب
حریم ترا حوریان بر جوانب | جناب ترا قدسیان بر جوانب
ببزم تو جمعیت خورشید رویان | چو در خانه مه قران کواکب
رخ ساقیان تو در بزم تابان | چو از روزن دو ضیاء وی کواکب
کمالات دست سپهر منقوش | گشوده بدست هنر بحار ب
خراشد رخ از نثر مسای معانی | سحابت کشاید چو دست مواهب
عجب گر کفایت کند حاصل کان | گر بخشی بخیل مواجب مواجب
دهد جود تامت بهر کس نصیبی | چو صهبا برندان و حلوا بتائب
چراغ حد و میکده خانه روشن | بود بی نقاب تو صبح کاذب
تو از لطف محضی نه از نار و نفتی | تو از نور پاکی نه از طین لازب
بلند آستانت که باشد گریبی | ز فرط بلندیست از چشم غایب

سرپنجه مهربان چه دست | بسر پنجه بخت باهم مقارب

زحل را نهان بود در زیر پیکر | چو بنمودی در کار دولت اشتر بازب

در اثنای این ره بپیری رسیدم | که بخشش جوان بود و تدبیر شاب

بدو گفتم اندیشه کن که یابم | خلاص از حدوث و نجات از نوائب

فلک رتبه را شان داد کوکب | پناه اعاجم ملاذ اعارب

هو النجم قد یقسم الله النجم | ولکن از قدر هو احسن نجایب

طواف حریمش برا رباب حاجت | چو حج حرم مستحب بلکه واجب

چنان جور کم شد بدورش که گرگ ها | کند صعوه را آشیان در مخالب

خداوند کار را بحق خدایی | که پیچی نمکن از وگشت وقب

بخلوت نشینی که در غار بودی | زمین خند و پرده دار شد فلک

بخیبر کشائی که از بطن بطحی | زحضم و دغل کند در شام و رب

بشاهی که رشد از وی مناصب | الامام اثنی عشر را مناقب

که بپسند از این بیشتر آنکه مانده | امیدی بسیر بلای و مصائب

باظهار حاجت چه حاجت که دائم | ضمیر تو بافی الضمیر مخاطب

بر آید چو ماه نو ام از تو حاجت | برابر و اشارت کنی چون حاجب

برین نظم بر روزه گون نه انجم | کند حقه بازی سپهر ملاعب

بود با سر خصم رحمت نمالی | که سر میفشاند گرش میفشانی

بسر میدهد دور کاخ تو کیوان | که وارون بود کار بی‌پیشوانی

بمدت شهامت کاید ز گردون | چو از قلعه اش سوی هامون روانی

وگر کبریایت کند اقتضا | که باشی چو گردون نهان لامکانی

بیک طفره ان طرفه برق اژدها را | از این سوی گردون بدان سو جهانی

ری گر زری برشود پر شده با | در آن زیر بالا کرش تند رانی

چو مرغ هوائی و برق یمانی | کند باد و آتش بهم همعنانی

جهان داور را از زمانه نشانست | که با آسمانش بود توامانی

اگر پنج روزی بنا چار ناکام | زپی طالعی برده بودم گرانی

بجان کنده ام ایام عمر آمد | ز بی تلخ کامی ز بی تلخ جانی

چه شد کارم از دست با خود گفتم | مشو ناامید ای امیدی چه دانی

فلک گرد و از طور ناسازکاری | جهان طی کند حرز نامهربانی

خزان دیده نخلت کند نوبهاری | جهاندیده بخت کند نوجوانی

زخاک ذره داور دادگستر | کنی دیده را سرمه اصفهانی

کنون چون بپایان رسانم نهادم | ز بی سربلندی ز بی کامرانی

گذشت آنچه بگذشت الحمد لله | شبم روز شد نظم شادمانی

آل نبی ای آل نسب لا لی
نقد علی عالی نقدش عیار کامل

در خانه آن حیدر شیر خوانده مسند
در دودمان احمد شمع طراز محفل

احسان بی طلب را مظهر دو دست عالی
افعال بوالعجب را مصدر دو صدر کامل

آن صدر نسل آدم سر حلقه ملائک
وین صدر شاه عالم سر دفتر افاضل

نون نبوت او افکنده طاق کسری
صاد صدارت انجم بر کنده چشم طفل

رخشنده جبهه نه مشتق از آن صباح
تابنده پنجه خور مشتق از آن انامل

بر طاق بخت خرم پرداز روی عالم
آن نخل رست از آن خاک وین گل ...

در ظل طاعت آن در ظل خدمت این
القصه قصه کوته کام دو کون حاصل

ای نور بار رکابت بخشا م رخت
آن کعبه کو اعتبار قبله قبایل

ایام پیر نامت او خفت منابر
اجرام پیر شامت او خیر شاغل

او را که خاک پایت معراج دین و دنیا
ثریا که پایت رایت فارق حق و باطل

مصباح در زجاجت محتوی بود ...
بطن بتول از صلب رسول حامل

زان گشته نام خاتم رسول که علی
کان آیه کریمه در شان تست نازل

فکر سپهر گردت با اختران شتابه
خنگ زمین نوردت با آسمان مقابل

در عالم نمند فکرت زانی روان ...
باشند در رکابت شاهان ... اجل

نور ضمیر آفاق روشن کند ز برقی
زان رو نهند بر خاک سر اقبال شاه کامل

وا ده حاجت جام جهان نما بوست
دست میکده عشق بی ... دستور

رموز غیب ز جام محبت شود ظاهر
گرت طهارت باطن کند شراب طهور

بر آستان خرابات ای ز ربع ...
که هست بزم خراباتیان محل حضور

بیار ساقی از آن مشرق ...
پلاس بیت حزن به ز اطلس ...

می مغانه که در ... انگشت ...
جهان ... شیخ و شاب ...

که زاهد آن بحر خیره ...
بجای حی علی ... صور

رواق مدرسه گر سرنگون ...
قصور میکده ... عشق را با قصور

بنای مدرسه از جنس ...
خراب گشته و خرابات ... معمور

ز دیده ... گشتم و جستم
باب میکده دست و دل ...

طواف کعبه و میخانه کردم و دیدم
در آن مقام نشسته ...

ز کعبه بر سر مقام بعید میکده
نگین سعی ... نقد کان ... مشکور

فتاده بر در میخانه دیده پر نم
با آستین زر ...

برو ز روشن اگر ساقی ...
که خواب نوش ... در دل شب ...

چو صرف خواب شود روز عمر ...
ز شام گاه اجل تا صبحگاه نشور

... لذت دنیا ز شوق ...
شراب ... قی زنبور

مباش ز ابنای جنس ...
که آن گروه مصور ... مشکور

ز حسن یوسف مصری شود نام و نشان | که دو دست و دست زلیخا چراغ ... بود
نهاده حکم تو ار پا ... | قفصاش ... از زر ... منشور
برقص آمده حوران ... | درون پرده ... لولو
چراغ بزم تو روشن ولی ... | که بر جلیس گل و بر کلیم ... نور
اگر که یوسف گلپیرهن نخواهد شد | ... چرخ ...
بدست خویش عدوی تو ... | چنان خراب که ...
ز باغ ... ایکل ... | که ... گل ... بر گور
نثال قطب کش اکال کر و کرد | تو ... الملکوت ...
بر ... کار آسمان بادا | طناب عمر تو از رشته ... شود
کشیده ... | ز آسمان ... زمین ... شود

شنیده ام که ازین ... | گسسته ... تار و پود ...
نشاط ... | چنانکه ... چراغ ...
همای اوج ... | خراب ... منقار
کشیده ... | بهر ... تمام ...
رهی ... | جدا شوند ... ز ...

معاشران و حریفان نعیمه باشند | بچشم هر که چو نرگس بود دل ...
چمن ریاض جنان ... خلوتی الابواب | زمین بهشت برای نظر ... ابصار
عجوز باغ عروسی شده ز لاله و گل | بپا نهاده حنا و بدست سبزه نگار
بشاخ رقص کنند شکوفه و غنچه | گشاده کیسه سیم و زر از برای نثار
نماز شام نظر کن بلاله تا بینی | که در شب تاریک چون ... قرار
ز آب و سبزه ... دشت ... | که پو ... بود از نسیم ...
چمن ز سایه انبوه بید چتر سفید | در آرزو و طلبم صبح و شام ... نهار
یکی که گلشن اقبال اندر آن ساید | پیاله گیرد و افروزد آتش رخسار
دگر که ز خلوت بهار گاه ... | بزیر چتر همایون رود سلیمان وار
گل حدیقه دولت حسین ... | که بحر از کف جودش ...
نهال گلشن احسان که در ریاض جهان | چو او خجسته نهالی نیامدست ببار
در آن چمن چو ... | بر آن بساط که خوان کرم ...
ز خرمی دهن آرزو ... | ز امتلاء شکم آز ...
فراز طبع احسانش آسمان ... | پدید آمده ...
اگر نه قلمش دست ... | و گر ... فلک ... دشمنان انکار
چه ... کند ... | ... دست ... کار

اگر گری بجاین گره گشته عنان | وگر مجره قوی حلقه است حلقه قشار
کمند قست که بجیده دور گلوی سپهر | کمیت قست که برجیده است ناقی نهار
ترا سواره ببین که اگر ندیده کسی | که آفتاب بود ثابت آسمان سیار
تبارک الله ازان آسمان زرین عنان | تبارک الله ازان اسمان خورشید رفتار
علی الدوام بود چون سپهر در گشت | ولی نه چون حرکات سپهر ناهموار
ازان به آخر گردون فزون نیارد که | که اولست مخ صطبل نوبتی فسار
بگاه پویه سپهر و ستاره گوید او | زخار کرد برانگیخت و زیکار نکار
سپهر گفت که برقست در میان سحاب | ستاره گفت که بادست در میان غبار
چو مهر گرم کز آن کوه پاره که بود | هلال نعل و شهب میخ و آسمان کردار
ز شرق تا بمغرب خورشید نوبت تاخت | ولی درنگ گنبد رو و راکبدار
وزان نعاف که شمشیر بر گردان | ز خون خصم بود ازدهای شبار
بکف ملا که پر جوهرت بود بحری | که باشدش همه را جابجان آتش هوار
ستارکان فلک لشکر علو تو | که برفروخته آتش نقد کهسار
کف سنان تو تخلیت رستم دیار | ظفر رکیش بود و فتح زرکی و نصرت بار
جهان ز عدل تو عالم با عقد اللّٰه | که اختلاف بروند طبع دو چار
زهی زمانه ذات ازبندگان درگاه | زهی سپهر ستم را ز جاکران مددکار

دماغ نادره سنجم بدان رسد که بگفت | بشیر نامه سرایم چون از نام عیار
حسود چون خبر یابد بانگ بوی سخن | ز فرط حسن بود کار و بار و انکار
جعل نمی شنود بوی عود و عنبر اگر | هزار سال نهندش بطبله عطار
فروغ مهر نمیش بگافته که گرم | که گشته کابه خفاش مطلع انوار
جهان بپایه ازو گور ناو جام | ملک خیابا ازو در چرخ تا مجاز
چنان بریده ام از باغ و راغ و گلشن اقبال | چنان رسیده ام از هجران و هم تا کار
گر بجایزه شعر هم درین مجلس | بمنده لطف کنی جایزه ... خار
کواهم از خطر جان خویش محروم | که زنده باشم و باشم در اصفهان بکار
علاج درد دلم جز تو کس ندید امد | که تو طبیب مسیحا دمی و من بیمار
دراکنون جگر پاره و در کار گشت | دوا امید که امسال بکند و چون بار
هزار سال اگر شرح درد دل گویم | نگفته باشم یک خود یکی ز هزار
ز گفتهای طیره است حال فقیر | نه ظرفیت بن مرده و کیم اظهار
هر شکایت بسیار و شرح اندکی هست | اگر چه می نزنم دم ز زندگی بسیار
اگر ز خوف و رجا در تحیرم ذات | کی پای بر سر تخت و ... دم دار
امیدها ز سرین ما جدا با کذر | کف نیاز بدرگاه بی نیاز آر
بکو درود و دعا بالغدو و الآصال | بکو سپاس و ثنا بالعشی و الابکار

دو ورم افکند اختر شب گرد
بغریب و فسون و حیله گری

من که محروم از خراباتم
باید از پنج بیت نی زخری

باو از پشت ما بیت تا ماه
از ثری گرفته تا بشری

هم ثوابت مطیع و هم سیار
هم مجاور ری و هم سفری

بدان سرم که اگر همتم کند یاری
زبار منت دونان کنم سبکباری

اگر بکنج قناعت بتشنگی میرم
بنیم قطره نجویم ز لکچس یاری

گرفتم آنکه در ایام قحط کنعانست
عزیز مصر قناعت چرا کشد خواری

سری که پر بود از باد و از هوس بیجا
اگر تهی کنم آورد و مکون ساری

شوم چو غنچه خوش پوش خرقه پوشم
بصبح وزرد فریدن سپهر بکاری

اگر کنی ز برای جهود دکانست
وگر کنی ز برای مجوس کلکاری

درین دو کار گر اینقدر گر آید دست
درین دو شغل آئین مشابه سبوای

که در سلام فرومایگان حمد نشین
بروی سینه نهی دست و سر فرود آری

درین رباط دو در مشتری اهل نظر
چو نیست غیر فرومایگان بازاری

چه آبروی خود از بهر نان دهد بر باد
خصوص بر در نود دونان ناچاری

و از نان چو خوریش چهره کاهی
که از شراب حریفان سفاله گلناری

کتاب فضل تر آب بحر کافی نیست
که تر کنی سر انگشت و صفحه شماری

ز نوح قصه آخر زمان در گرداب
نجات اگر طلبی رو باهل بیت آری

چه اهل بیت که کشتی نوح گرد دوره
بجای نوح نبی روح قدس نگاری

غلام و چاکر اولاد و اهل بیت علی ام
چه بربری و چه بلغاری و چه تاتاری

پر از سرگشت امیدی دو تا شده
از چار رخانگی دو سه جا که جدا شده

چون خیل لولیان سرا یکه خانه‌ها
پر جنگ و پر ستیزه و پر ماجرا شده

خلوت سرای او است بکو کابد زنان
پر قیس و قال و لولوه و پر صدا شده

از بهر کسوه بس که گریبانش میدرند
بر باد او پیرهن او قبا شده

یک جفت خایه تیغ سرای او
آن هم ز دست داده و خواجه سرا شده

بسکه شب و مع صلا خ و روز
با انحنا قد خجل از آن حنا شده

از خانه و لحیف رسید آن یکسیم
راضی بکنج مدرسه و بوریا شده

چیزی که صبح و شام خورد نیست طلاق
سوگند میخورم که طلاقش غذا شده

گر گیرد بر زمین زنی طلا سرای او
چون گرد باد گرد بروی بهوا شده

باشد ز انو و اوج هوا او روح او
فرودست کو این دو مصیبت رها شده

چون طرهان که گهه رفته است بدام
به سنگ نشسته و رسوا شده

[illegible]

کان پشت دست پیش کفت بر زمین نهاد / کای منبع سخا بتو ختم سخا شده
پیش دل تو بحر بر آورده زینهار / کنده ز زمانه بذل تو ناموس مانده
ایام در مدایح قدر تو وعدها / کرده ست و بخت ضامن آن وعدها شده
اندر میان حرص و قناعت که جنگ بود / از دولت تو الیح صلح و صفا شده
در مرحلی که ظل تو سایه فکن بود / هر انجمن که لعل تو یکجا سرا شده
وز آن چمن نبات همه مایه حیات / وزین چمن حیا و نقا کل شده
مانند کهربا که کند جذب کاه را / خاک در تو جاذب اهل صفا شده
در سایه برون سرای سعادتست / پرواز کرده جغد و همایون هما شده
نسبت بمن کسی که مقیم درت / یا چشم غیر کاینه آن لقا شده
زیرا که سنگ ریزه بطحاییست / از شیشه فرنگی که قبله نما شده
گر من عزیز گشته ام از غربت سمات / وز خاک زر شد از اثر کیمیا شده
چون خاک آستانه دولت سرای تو / سرمایه سعادت مرد و زن شده
باشد خدا گواه که از بنده دین گناه / صد ور اگر شد از سر سهو خطا شده
در حضرت و مسند دور و دم سر بلند / تا چهره ام بخاک درت آشنا شده
روزی دو گر ز گردش چرخ جوان کهن / از سجده در تو سرش جدا شده
اکنون که روی کاره کرد و بخت یار / گر سجده در تو سرم عرش سا شده

[illegible]

[illegible]

دل چون سنگ تو از گریه ما نرم شد / زانکه هر گز نشود سنگ بدریا گوهر
لب بدندان چو گزی هست لب خوبی / گشت تا بود زیر پراز گوهر و بالا گوهر
زآمدن پای تو گوهر و آبله پا بهر نثار / مردم چشم من ریخته در پا گوهر
خلق جمعند که چون صیرفیان چشم ترم / آرد از حقه روان بهر تماشا گوهر
نیلگون شد چمن و طرف چمن از اشک / بهر ناگوش تو ما گشت سمن سا گوهر
خوی فشان روی تو خونابه فشان دیده / قطره اینجاست عقیق تر و آنجا گوهر
ما که اندیشه زما رسم تحمل مطلب / گر گدایان نتوان کرد تمنا گوهر
دل بی چیز تمنای لبت داشت بلی / مشتری بود تهی کیسه و کالا گوهر
گفتم این لطف سخن را چه توان گفت بگو / گفت در گوش من آهسته که ازو گوهر
آن مسوات دهان تو که هنگام سخن / چون گشایش رود آید از آنجا گوهر
سنگ من زان شده با خاک برابر که ز / بندار روی از دولت پیرزا گوهر
چون هما از فلکی بر سر صحرا سایه / چون سحاب از نفشانی لب دریا گوهر
حرف از انجا بعز آید سبب دو تیغ / گشت آنجا کف آب در صدف تیغ گوهر
صدف تربیتش را چه عجب خاصیتش / گو شود از اثرش طینت خارا گوهر
چه عجب گر از اثر تربیت دوش / خار خرما شود و دانه خرما گوهر
گوش بی تربیت لطف تو شد گوهر / فی المثل گر همه باشد سخن ما گوهر

[illegible]

کند گلهای باغ دولتش را / دم روح القدس باد صبایی
بخوان نعتش آنگه روزی / سپهر پیر را دست گدایی
از آن عمری گذشت از ذوق / چو طفلان میکند انگشت خایی
گلی گارد بیار از باز حفظش / نسیم او کند نکهت گزایی
ولی گر آتش سودای او سوخت / کند خاکستر آن توتیایی
بهر سوی که آن ظل همایون / فتد خیزان گشتند انگاه همایی
مرا این بود دولت ای قرة العین / که تو چون مه بمهد عهد شاهی
وگرنه آدم و حوا بعالم / نمیکردند میل کدخدایی
کجای باغ احسانت بر ادم / دهد خاصیت مهر گیایی
ترا در سروری بر دشمن و دوست / اگر حاجت بود معجز نمایی
نی کلکت بسان چوب موسی / کند گه اژدهایی گه عصایی
هنوز آغاز آن اقبال باشد / که بروی داده سیمایت گوایی
در ایامت که و دشت گر نخست / گر از ایام بیند نارسایی
بغیر از بحر و کان گر دست جودت / شکایت میکنند از بی نوایی
اگر جودت کند مالک رقابی / وگر جاهت کند صاحب لوایی
بدان سر پنجه الله نقش الله / فراز رایت کشورگشایی

گر از سنگ جفا بشکست باشد / سپهر سنگدل از بیوفایی
بجو صبر و شکیب است عهدان / بخواه از موم نفع مومیایی
بحمد الله که آمد بر سر پا / جوانمردی در دین ریایی
که با مردی نماید وارهاند / مرا از دست مشت ریشه بایی
گروهی شیوه هر یک درشتی / گروهی پیشه هر یک دغایی
از ایشان تا با در اکی این قدر راه / که از بیگانگی تا آشنایی
خری چند نی پالان اگرچه / همه با اسب و زینتند و عبایی
همه در پیش خود صاحب کمالند / ببین باشد کمال کیمیایی
خر و حیرت گوید بدیشان / چو جودت کرد زنف عطایی
لباس کعبه الله و جل خر / عبای آل طه و عبایی
همیشه تا میان ظلمت و نور / نباشد دوری و باشد جدایی

جدایت مباد از شاه عالم
مبادت دوری از ظل خدایی

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین
والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
اما بعد چنین گوید [illegible]

[illegible]

[illegible]

نباشد قشر مانند و ترک مغز خویش باز پیوند کس | که دارد قوه ادراک جمله موجودات | شناسا بوحدانیت حق چون [illegible] گشتی
زبان [illegible] سلیمی [illegible] مصطفی گشت [illegible] نبوت آن بود که بعد توحید | رسول حق شناسی مصطفی را

[illegible]

ارزد خوش برادر بر آل پیغمبرش | گر نشناختی چون ایشان خبر دارا | **قطعه در امامت**
امامت آن بود ای مؤمن [illegible] | که بعد ختم رسل خیر خلق [illegible] | امیر را بتحقیق دوازده دانی
بقول سید کونین شاه دین پرور

که اولین علی و آخرین بود مهدی | که خلق را بخدا می‌نماید هادی و رهبر | اگر طریق [illegible]
بعلم و فضل [illegible] افضل بعد پیغمبر | امام مفترض الطاعه [illegible] | بحجت نبی و نص [illegible]

در اصول دین

[illegible]

اصول ایمان پنج [illegible] آمد بود توحید و عدل | پس نبوت و امامت گر بدانی آن | چار چون کردم [illegible]
همین [illegible] قبول [illegible] | **قطعه در ارکان شریعت** | [illegible]

[illegible]

واجب آمد ای پسر [illegible] طهارت [illegible] | پشت [illegible] | [illegible]
باید آن [illegible] | **قطعه در [illegible] نماز واجب**

[illegible]

دیگر تعلیم شناسی وقتهای نماز | شناختن شو [illegible] روشن
بهر کسی که [illegible] | که جای سجده بود [illegible]

قطعه در نجاسات

نجاسات است و ده بول و غایط و منی چون دان | فقاع و خمر و خوک و سگ و مردار و کافر دان

قطعه در مطهرات

انچه سازد پاک ده چیز است از قول نبی | بر شمارم تا بگیری یاد و از راه صواب

[illegible]

فعل استبرا و نیت کردن و بعد از ان | آب ما باید رسانیدن به بیخ موها

چیست کیفیت بود یعنی شستن و بعد غسل | بود و نت بر سکم ان ترتیب اندر این بجا

قطعه در انچه بر محدث حرام است

[illegible]

قطعه در واجبات وضو

در وضو ای برادر فعل و کیفیت ده چیز است فرض | پنج از ان فعلست و دو کیفیت از حکم خدای

فعل نیت کردن و رو شستن است و دست | پنج شستن بر دو انگاه مسح سر و دو پای

[illegible]

آب نو بر ما گرفتن و جهت از بهر مسح | با ترتیب موالات آوردن بجای

قطعه در واجبات تیمم

گر تیمم میکنی در آخر وقت نماز | هر طرف یک تیر پرتابت بباید جست آب

ور بود خوفی نباشد آب جستن واجبت | یا بود جای نباشد ...

[illegible]

قطعه در انچه وضو ...

پنج چیز است انچه مردم را وضو باطل کند | بر شمارم یک بیک تا تا شنو ...

بول غایط باد و خواب و آنچه سازد عقل را | زایل از بیهوشی و دیوانگی و غیر ان

قطعه در انچه وضو باطل کند غسل واجب گرداند

[illegible]

در شبان روزی ... پنجاه و یک رکعت نماز | سنت و فرض ... هر یکی ...

فرض ... چار وقت ... | بس نماز ... چار ... وقت سحر

[illegible]

قطعه در عددهای نمازهای ...

گر عددهای نماز فرض پرسی از تو | هفت بر ترتیب از حکم شریعت بر شمر

پنج وقت و جمعه و عیدین صلوات میت است | نذر شکر و نذر آیات طواف آمد و کر

قطعه در واجبات نماز

فرض است چهار چیز اندر نیت | تعیین او و ادا و وجوب و قربت

قطعه در اینکه در دو رکعت نماز واجبست

[illegible]

در رکوع ایمن تو تسبیح سر بار است کن | سجده اول کن تسبیح گوی و سر برار

سجده ثانی کن و تسبیح گوی او اندر | سر برار و در تشهد کیفیت و بسم انتظار

[illegible]

بار رکوع آرام سر بار است آرامی دگر | رو نهادن بر زمین در سجده به هر کار

هر دو کف پا و دو سر زانو و انگشتان | هفتم جبهه وقت سجده بر زمین دار استوار

[illegible]

تتمه

لیکن افزاید بر او شش چیز از شیخ ابو شمسین | چون تشهد اندرو یک لحظه کردن قرار

جمله شصت و چهار آمد در دور شیخ علیه السلام | میکنی فرض است شصت چار از روی شمار

[illegible]

قطعه در اینکه نماز باید

[illegible]

هر چه آن برد طهارت بر شماریم یک یک | تا که باشی محترز هنگام طاعت از آن کن

دست بستن بی تقیه گفتن آمین بعد حمد | قهقهه و دیگر سخن گفتن رسیس و رو نگاه

[illegible]

قطعه در شرایط قصر نماز

هست شرط قصر کردن پنج چیز اندر سفر | تا که از حکم شریعت آن بود جایز ترا

باید اول هشت فرسخ کم نباشد آن سفر | یا که بر شرط رجوع آن چهار باشد بید عا

[illegible]

در سفر بی قصر شد آنکه بگذارد نماز | بار دیگر بایدش بگذارد همچو قضا

گر سفر معصیت است آنجا نماز پنج وقت　　قصر نتوان کرد بود روزه بشکستن او

قطعه در بیان سهوهای نماز

سهوها که در نماز افتد [illegible]

[illegible]

قطعه در بیان سهوی که نماز را باز می باید گرفت

زانچه می باید نماز خویش را باز گرفت　　هست پنج چیز [illegible]

[illegible]

قطعه در بیان سهوی که در او هیچ حکمی نبود

سهوهایی کان ندارد هیچ حکمی در نماز　　اول آن سهو [illegible]

[illegible]

قطعه در بیان سهوی که تلافی آن واجب است

تلافی نبود در فاتحه شک از پی سوره　　چو خواندی فاتحه بنیاد کن پس سوره را برخوان

اگر پیش از رکوعت فاتحه شد سهو یا سوره　　بخوان با فاتحه سوره رکوعی یاد داده واجب دان

[illegible]

وگر تا فی تشهد شد فراموشش بکردی قضا　　او قبل از سلام علاجی جز قضا نتوان

قطعه در بیان سهوی که نماز احتیاط باید کرد

[illegible]

[illegible]

قطعه در [illegible]

هست چیزان چار سهو [illegible]　　یا سخن گفتن نه با بیان بی محل وادن سلام

قطعه در باب صوم

[illegible]

روزه بود روزه رمضان　　روزه نذر نیز واجب دان

روزه همچون نماز فرض شود ... چون ببینی علامت رمضان

[illegible]

قطعه در نیت روزه

چون همی خواهی که داری روزه ماه صیام ... هست نیت شرط آن از اول شب تا سحر

قطعه در آنچه روزه را باطل کند

[illegible]

هر آنچه که از وی شود روزه باطل ... دو نوبت شناس ای مرد عاقل

قطعه در آنچه قضا و کفاره واجب شود

یکی لازم آید قضا و کفارت ... [illegible]

[illegible]

بعد از جنابت آمدن در روز بی عذر ... [illegible]

[illegible]

بقصد آنکس که روزه را ادا کند افطار ... بهر گونه طعامش یک کفارت هست در گردن

قطعه در آنچه قضا واجب شود نه کفاره

آنچه واجب شود از کردن آن بر تو قضا ... بی کفارت بشنو تا که کنم بر تو ادا

[illegible]

سحر خوردن بس که فرماید ... بخشش ... بود روزه را داشتن از حکم خدا

قطعه در حکم روزه های قضا

[illegible]

گر قضا در ... رمضان دیگر ... [illegible]

[illegible]

هست سه روز کفارت که بجا آورد ... یا بده در عوض روزه به مسکین نان

قطعه در حکم کفارت روزه

کفارت بنده آزاد کردن یا دو ماه روزه ... بود یا شصت مسکین را طعام از مال خود دادن

[illegible]

قطعه در روزه نذر و عهد ...

روزه نذر و عهد در همه حال ... همچو ماه صیام واجب دان

روزه گر زنت تعین شد — سم دران وقت فرض باشد آن

[illegible]

شفق و رفتا و روزه ... — شعقب بودن بدان اگان

قطعه در شرایط زکاة

باشد زکات بر شتر و گاو و گوسفند — شرط زکات ...

زر و نقره و گندم و جو و خرما و زبیب و ان — [illegible]

قطعه در زکاة شتر

بجت زکاة شتر انرا که بود پنج — باید بزکاتش غنمی داد و ...

[illegible]

در شصت و یکی ... چهار ... — پنج بود ... بیرون ...

[illegible]

قطعه در تعیین زکاة بران دو آیت

ز چیز در زکات ... — گویم صنفا که خوشش هویداست

شتر نقره غنم زر و ... — گندم جو و بس مویز خرماست

قطعه در زکاة گاو

گاو در سی و یکی گوساله یکساله ... — هر چهل را ما دو ساله واجب ...

قطعه در زکاة گوسفند

[illegible]

قطعه در زر مسکوک

هر ان زر که بود مضروب مسکوک — نصابش نیست الا بیست دینار

زکاتش ... دینار ...

[illegible]

زکات نقره مسکوک

گر بود نقره اش دویست — پنج درهم از ان بباید داد

[illegible]

زکاة غله

[illegible]

ز بعد ... چو شد و اصل ... — دران زیاده بیرون ... عشر ...

قطعه

[illegible]

جو گندم زبیب و خرما ... — بهر چیزی که باشد ...

کدوم

ز بهر هر ساعی بره یا خود بهای آن ... از این کمتر نشاید زانکه باشد احتمال او را

وجب از زمین ... باشد

قطعه در زکاة خمس

هر غنیمت که در جهان باشد ... وانچه حاصل ز بحر و کان باشد

هر چه زین جمله گر کسی ست ازو ...

خمس آل نبی در آن باشد ...

قطعه در آنچه خمس واجب

اندر آن چیز که خمس او واجب بود ... بیقین کوش کن آنرا که کنم بر تو بیان

...

بیست دینار بد خمس کجی که بود ... وز معادن چو برابر شد زر و غیره آن

قطعه در ...

چو یکسال ... عیالش ... بود و خرج خود ...

خاتمة الکتاب

زکات از بود ... تو ... آن ...

در بیان شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت

بسم الله الرحمن الرحیم

روایت کرده از حضرت امیر المؤمنین اسد الله الغالب و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام که فرموده اند شریعت و طریقت و حقیقت و معرفت ... و آنکسانی که مؤمن اند ... **باب اول** شریعت **باب دوم** طریقت است **باب سیوم** حقیقت **باب چهارم** معرفت ... اگر سوال کنند که شریعت چیست بگو حضرت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم ... از ... شریعت ... نماز ... روزه ... زکوة و حج ... شهادت ... و اگر پرسند که شریعت چند قدمست بگو پنج قدمست ... طریقت ... باب دوم بیان طریقت اگر پرسند که طریقت چیست بگو حضرت امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب ... و اگر پرسند که طریقت چند قدمست بگو هفت قدمست ... حضرت رسالت پناه علیه السلام فرموده اند ... و اگر پرسند ... چرا که حضرت رسالت پناه علیه السلام فرموده اند ... طریقت ... حضرت ...

و شمارى نكنند و اگر بپرسند كه چه صورت عبادت بجاى صورت بگو كه ميانم و ميان بنده الا بر پا ايستاده با اين هم ختم نمى شود اگر
كه عبادات هر چه هست بگو شدت فنا و يك نفس است و اگر بپرسند كه آن شدت چه چيز است بگو شدت يا تسليم شدن
كردن چرا كه حضرت رسالت پناه فرموده است كه الشدة تسليم و فنا و اگر بپرسند كه ميان پير و تو چيست نه و شرط حيات كو
و تولا چرا كه حضرت امام جعفر صادق عليه السلام فرموده است بهم التولا و من اعدايهم التبرا و اگر بپرسند كه پير با تو چه
بگو كه پير و شيخ همسيره بمن فرموده بايست بخدمت و نشستن بحرمت و اگر بپرسند كه پير بگوش تو چه گفت بگو كه در شريعت استوار
باش و در طريقت خبردار و در حقيقت پايمال و در معرفت نگاه دار باب سيوم بيان حقيقت ميكند و اگر بپرسند كه حقيقت
بگو خانه خدا است و اگر بپرسند كه حقيقت چند قدمست بگو يك قدمست چرا كه يك قدمست و يك الف از براى آنكه شريعت و طريقت
منزلش بحقيقت است كه بنده شود و يك چيز گشاده شود و يك چيز بنده شود دلى صاحب و گشاده شود و با بصاف و حقيقت خانه
تعالى است هر كس كه بحقيقت رسيد بمنزل رسيد باب چهارم بيان معرفت ميكند و معرفت از حقيقت حاصل ميشود و اگر
كه معرفت چند قدمست بگو كه معرفت هزار و يك قدمست چرا كه خداى تعالى هزار و يك نام دارد و اگر بپرسند كه معرفت چند كلمات بگو
كه هزار و يك كلمه است و هر كلمه هزار و يك كوچه است و در هر كوچه هزار و يك درست و در هر در هزار و يك كليد است و …
دستعدان و … كه خود را شناخته اند آن كليد ها را وا ميكنند و بهشت و جنت بر ويشان گشاده ميشود و هفت در دوزخ بر ويشان
ايشان بسته ميشود و ديگر خليفه و پيره و اگر راه واجب است اين طريقها را بدانند و در بسم آن خود و طالبان … ميكنند
بعمل نياورند و راه بر طالبان نمايند بسم … شوند و حلال ايشان با رشتان حرام باشند و مظلمۀ طالبان بر گردن …
و اگر خليفه و پيره … و اگر اسم خود را نشناسد كه چند حرفست و اسم … ايشان حرامست و هر خوردنيم ميشود و بهشت جنت بر …
بسته ميشود و هفت در دوزخ بر ويشان گشاده ميشود و اول اسم خليفه پنج حرفست و آن پنج حرف شريعت حضرت مصطفاست …
بايد كه شريعت مصطفا برابر دو شريعت در طريقت است و هر كس كه شريعت نباشد قدم در طريقت نمينهاند نام … و اسم …
حرفست و آن چهار حرف تمامست و پنج ميشود و دوازده … اسم … نه دران يكى طريقت است كه صفت قدمست …

طريقت و حضرت امير المؤمنين على عليه السلام است و دو بيرون على على مى آيد و اگر با نقد اسم على بر … ميشود و اسم و اگر نيز چهار حرف
و بيت و يك ميشود و دوازده كه هيچ مسكينى نماند و در آن نه حرف بود و هر از نفس كه حضرت حق تعالى بحضرت … بوده بود و اگر
اين نود هزار كلمه را تمام بنطق خود بگويد و اندكه حق تعالى موجودست و اگر و اگر اهل طهارت باشند و ذكر كنند و بذكر مشغول باشند
و خداى تعالى امر ميفرمايد و در آن محل جبرئيل با هزار هزار ملايكه كه سر پرهاى نور باشند همراه خود بزمين برده و در آنجا نظر كن كه چه
مى بارگر … و اخى جبرئيل امر حق تعالى با آن ملايكه بسوى زمين آمده و كلمه توحيد شنيده و در هوا معلق بايستاد
با هفتاد هزار ملايكه همراه تا در آن محل كه توحيد ختم شد نقلست از امام جعفر صادق عليه السلام كه اگر كسى از آن مجلس حاضر بوده
از گناه او در گذشتند و در آن محل كه جبرئيل معلق ايستاده بوده بر اهل مجلس گفت كه چون شما از گناه او در گذشتيد ما نيز در گذشتيم ملايكه
اهل زمين گويند كه ما هم در گذشتيم جبرئيل بار ديگر و فرشته ها را آسمان سوال كند كه يا اخى در زمين چه ديدى ميگويد كه در مجلس …
يكى كس گناه خود را بستر فرشته و توبه كرد و اهل مجلس از گناه او در گذشتند و ما نيز ملايكه اهل زمين در گذشتيم و ملايكه آسمان
گويند كه ما نيز در گذشتيم و در بارگاه معلى آمدند و خداى تعالى از اخى برسيد كه در روى زمين چه ديدى جبرئيل مناجات كرد خداوندا
پروردگارا سميع و بصيرى فلان بن فلان را ديديم كه ذكر ميكردند و آواز توحيد از زمين بعرش پيوسته با ميان آن
و زمين بنور گشته و ما حيران شديم و خداى تعالى امر فرمايد كه من كريم و رحيم و حرمت آن ذكر تسبيح اينها باز …
و آب روى حرمت ايشان فرشتهها را يا مرزيدم و از گناه ايشان در گذشتم و از ايشان …
بيا و ديدم و اگر كسى امتحان و اعجاز طريق بر خيزد خداى تعالى امر فرمايد كه لعنت بر الكنى … امتحان طريق
بر خيزد و ما از گناه امتحان ميكنيم كه در راه طريق خالصًا مخلصًا صاف ايستاده باشند و آب روى ايشان جماعت
حاضر و ياران و برادر … همه را از گناه در گذريم طالب چهار حرفست و آن در عدد چهل و دو ميشود و دوازده …
يكى … ماند و آن شش جهت است كه در وجود است كه نفس اماره اول لوامه است كه در كات و … ملهمه است كه
گوشت سيومين اماره است كه آتش است چهارمين مطمئنه است كه خاكست پنجمين … ششمين … بايد كه

کرده است شش جهت خود را یکی یک بداند و طالبی برود از برای آن باشد و طالب حق باشد فاما کسی که مصاحب ندارد طریق
زدن و ترجمان دادن جایز نیست و دیگر کسی که خالصاً مخلصاً طریق نخفته‌اند و جواز طریق زنند و در هر یک طریق
بر و هفتاد لعن از آسمان فرود آید و اما می‌باید دانست که طریق و ترجمان از که مانده است و نقش می‌باید دانست که ترجمان
حضرت رسالت پناه کشیده و سبب چه بود هر بار که اخی نزد حضرت رسالت پناه می‌آمد تعظیم پیغمبر نمودند و در دل
اخی جبرئیل گذشت که من چه مقرب فرشته‌ام که حضرت رسالت پناه مرا تعظیم می‌کنند و حضرت رسالت پناه آگاه
شد که چون جبرئیل بار دیگر نزد حضرت رسالت پناه آمد تعظیم نفرمودند و جبرئیل گفت یا حضرت رسول الله هر دم که مرا تعظیم
پیغمبر نمودی از ما چه تقصیر صادر شد حضرت رسول الله فرمودند که در دل تو چون منی گذشت یعنی اخی جبرئیل را
که آن چه منیت در آنه ام الکنا خود معترف شد برپا ایستاد و روی نیاز بر زمین نهاد و در حضرت امیر آمان گفت
و حضرت امیرالمؤمنین علی گناه اخی از حضرت رسالت پناه خواست آنحضرت اشارت به امیرالمؤمنین کردند که راه
اخی جبرئیل را بپرس حضرت امیرالمؤمنین پرسید و بر او طریق لازم شد و بر او طریق زدند و ترجمان طلبیدند حضرت اخی
جبرئیل به درگاه حق تعالی بازگشت و حاجت طلبید و حق تعالی امر کرد که برو از بهشت حلوای خفیه بردار و ترجمان بیار
جبرئیل رفت از بهشت حلوای خفیه آورد و ترجمان نزد آنحضرت نهاد و از گناه آزاد شد و اهل طریق و ترجمان از آنجا
مانده است و اهل ارشاد را روی طالبان را — میراث از آنجا — رسیده والله اعلم بالصواب

جهان بودی هنوز اندر حجاب بستی نقاب
نبودی گر سبب ذات علی ابن ابی طالب

آفرین جان آفرین جان جان
در درون عاشقان پنهان او

زانکه او هست آشکار او نهان
آسمان یک پرده از اسرار او

در مقام لامکانی آشکار
دائما بی یک نقطه از پرگار او

[illegible]

آفتاب از صنع او گردان شده
موج دریا از آتش از باد او

ماه و زهره در روشن حیران شده
موج دریا جان نهان آشکار

چرخ دوار از خاک قدرت نقش داد
هر سه از آتش [illegible]

[illegible]

ای ز تو عاشق [illegible] اسرار
در میان جان آدم کاشتی

سر اسرار تست میان هر دو جهان
چون عاشق [illegible] درون نهان

[illegible]
ای اله عطار [illegible]

[illegible]

آن محمد مخزن اسرار شرع
سایه‌اش آفتاب عز و جاه

جبرئیل از ذیل او پوشیده درع
آن محمد سنت او [illegible]

آن محمد آیت صنع اله
آن محمد آیت حسن [illegible]

[illegible]
هر کار کرد

آن محمد مخزن اسرار غیب
آن محمد قطره‌ای از نور او

آن محمد دیده و مرآت غیب
آن محمد واقف اسرار شده

آن محمد دیده خود دیده او
در دل عطار خود پیدا شده

[illegible]

آن محمد کو حبیب الله بود
نه جهان وابسته او [illegible]

در میان اهل وحدت شاه بود
از ظهور مصطفی آگاه شود

آن محمد بهترین خلق بود
با علی و آل و اسرار او

[illegible]

[illegible] سر او گفت
هم از او شنفت و هم با او بگفت

هم با منصور و هم با دار
هم علی دانست سر من لدن

مصطفی اسرار حق از او شنفت
زان همی گوید ز اسرار او سخن

[illegible]

[illegible]
[illegible]

در صورت [illegible]
حق نداری دیدار الا [illegible]

روز صورت [illegible]
[illegible] مولای آن ولی

[illegible]

[illegible]
اینچنین در راه [illegible] عطار

در حقیقت آن دم با فرد
گر تو مرد حق [illegible] سر گوش کن

این سخن را زان بیان عطار
وز زبان عاشقی خاموش کن

کس زبان از خود زبانی دگر است — وین سخن از خود بیانی دیگر است — این سخن در حد و رسم حرف و بس نیست
در میان عاشقان خود ترس نیست — چار عنصر را گذارد و فرو باش — در میان اولیا چون گرد باش

[illegible]

پاک و معصوم و مطهر چون نبی — این سخن را کس نه اندر جز ولی — ای بدنیا جمله مقصود آمده
پرتوی از نور معبود آمده — ای ز انوار حقیقت نور تو — ای ز اسرار طریقت سر تو

[illegible]

ای ز تو هم نور رشتن آمده — ای ز سر [illegible] آمده — ای دو نور از نور حق [illegible]
عالمی از نور پاکش شد [illegible] — سالکان از حق ایشان [illegible] — مظهر اسرار حق ایشان [illegible]

[illegible]

ای دو چشم مصطفی و مرتضی — ای دو نور انبیا و اولیا — در حقایق [illegible] رسول
در معارف زهد و تقوی [illegible] — جبرئیل از جان غلام و چاکر — جمله کروبیان خاک در [illegible]

[illegible]

مصطفی و مرتضی و آل او — جمله یک نور زند یکسان او — ای مقلدان حدیث مصطفا
مهر او الا و طریق مرتضاست — رو بدیشان کن تو در دین التجا — تا رهی از دوزخ و درد و بلا

اقتدا کن تو بآل و لا فتی — تا رسی دنیای و دین جان ای — گر تو میدانی که ایشان کیستند
رهبران آدم خاکی شدند — آنکه ای در زمره مقتول آمده — وان که از تیغ مقتول آمده

[illegible]

اول آخر شما بوده همین — ظاهر و باطن شما بوده همین — از شما یک نور دیگر شده
زین نهاد دست آل یاسین — او دست باب و لیاء [illegible] — او دست اسرار معانی [illegible]

[illegible]

و ابد از شش [illegible] — او چشم مردم چشم جهان — ای ز تو [illegible] آلهی آشکار
وز محمد وز علی [illegible] — بازشده [illegible] اولیا — برده نام و محمد ذوالفقار

[illegible]

گر تو ایشان را بکوی ایشان [illegible] — از فلک گوهر معانی برده — از خدا در جان ایشان راه بود
زین بنی [illegible] حق آگاه بود — هر که او از دیده شان آگاه نیست — کمترست او و [illegible] در راه نیست

[illegible]

ای چو عطار [illegible] بوده — دشمنان [illegible] — ای ز نور روشن شده [illegible]
دشمنان [illegible] — یک ز مظهر [illegible] نیست — در عجایبهای عرفان [illegible]

زین سخنها شیخ ما دلگیر شد | چون خراسان همنان پیر شد | روی دشمن در دو عالم شد سیاه
زانکه او را بود در دل نقش شاه | جام اسرار معانی نوش کن | همچو منصور حسینی جوش کن

[illegible]

هست فرزند تو نور آسمان | موسی کاظم امام راستان | شهسوار دین پیغمبر تولی
در شریعت هادی و رهبر ولی | در طریقت دانش حق بود تو | در حقیقت جملگی مقصود تو

[illegible]

هرکه او را تو رفت او کور بود | کور رفت و او رخت و گور | از علی موسی رضا پاک و سلیم
ملک عالم گشت جنات و نعیم | سعی کرد و ما موج او در دشت | خود برآورد و از بحار ...

[illegible]

او امام جن و انس و وحش و طیر | این سخن ها در مدار و در هر غیر | غیر او در هر دو ... آمد
تا ابد در حرص ذلها آمد است | یا علی عطار را اسرار گوی | از زبان خود بیا و انوار گوی

[illegible]

ای تو خود نور الهی آمده | واقف سر کماهی آمده | هم حقیقت دان هم کل نور ذوات
ذات ایشان حاصل آمد از صفات | گر تو حق جویی هم از ایشان طلب | تا بیابی راه ایشان بی سبب

از شرع مصطفی ایشان بوند | نه چو تو و نباتان سر ... | رافضی بسیار داری ای پسر
خویشتن را تو نگهدار از خطر | الحذر زنهار از ایشان کن حذر | تا نمانی سالها اندر سقر

[illegible]

صد هزاران لعنت ... | از خدا خواهند مهدی ... | یا الهی مهدی را از غیب آر
تا جهان عدل گردد آشکار | مهدی و هادی و تاج اولیا | بهترین خلق و برج اولیا

[illegible]

ای به مهر قرنی تو پیدا آمده | در میان جان مصطفی آمده | عارفان را جام عرفان در دست
عاشقان را عشق تو گر دست | ای تو هم معشوق و هم عشق الست | عشق تو بر دست ما را دست

[illegible]

... این حب تو ... | لاجرم مردم ... | باز آییم بر سر احوال خویش
از گنه ای ... قال خوش | این کلام از غرایب آمده است | مظهر سر عجایب آمده است

[illegible]

گر تو از مرغ ... بسری | منطق الطیرم بخوان تا پی بری | مرغ عطار از جهان خود شنید
لاجرم از آستان حق برید | چون که حق بشناختی سرش ... | تا شود دانی دید صاحب الیقین

رو تو اسرار [illegible] گوش کن
هر که [illegible] شعر و [illegible] کی

وانگهی جام نبوت نوش کن
رو حدیث نامه را از بر بخوان

گر تو از جام نبوت می‌خوری
تا شوی حاصل تو مقصود جان

[illegible]

گر تو پندم را بیابی در جهان
وانگهی بر تخت سلطانی نشین

رو تو عزش دار همچون جان
رو بدو گراوی [illegible] مشغول باش

تا بیابی عزت دنیا و دین
وانگهی چون [illegible] مقبول باش

[illegible]

هر که او از جام تو یک قطره خورد
مظهر سر هو [illegible]

کوی دولت از میان او
احمد مرسل چو دو دیت [illegible]

ای تو از مقصود کیت [illegible]
گفت انیک نور حق [illegible]

[illegible]

پرتو نور الهی بود او
اینچنین گفته است نجم الدین

بهر بابت [illegible] از وجود او
زانکه بود او در جهان [illegible]

[illegible]

کاندر اندازه در خانه نبی
هست [illegible] در میان [illegible]

آن محمد کوست شه [illegible]
در برون بود و همه جانان ما

[illegible]
برگشته بود و در [illegible]

چون محمد روی فرزند [illegible]
وز معارف نکته بسیار گفت

مهر شان در جان و [illegible]
پیر [illegible] از شریعت باز گفت

وین [illegible] بگشاد و بس اسرار گفت
وانگهی تا لامکان [illegible] گفت

[illegible]

چون شنیده از محمد [illegible]
از اسرار شریعت باز گفت

گفت [illegible] تو در جان [illegible]
سر [illegible] از حقیقت باز [illegible]

خود با ایشان نکته‌های راز گفت
وانگهی تا لامکان [illegible]

[illegible]

زانکه [illegible] نیست
گر رسی [illegible] سلطان کی رسی

در چنان [illegible] آگاه [illegible] نیست
راه [illegible] بسیار دیدم در جهان

چون [illegible] بی‌نشان کی رسی
لیک یک رهبر ندیدم [illegible]

[illegible]

شاه آدم شاه [illegible] شاه آدم
شاه الیاس [illegible]

شاه نوح و شاه [illegible] شاه [illegible]
شاه [illegible]

شاه [illegible] شاه یعقوب [illegible] خضر
زان [illegible]

[illegible]

شاه بود [illegible] جمع [illegible]
[illegible] بر [illegible]

هم [illegible] بود [illegible]
شاه [illegible] از همه [illegible] ان

شاه [illegible] پسر [illegible]
شاه [illegible] [illegible] ان

شاه بوده با محمد در عیان　　هم بوده با همه پیغمبران　　شاه با جبرئیل و میکائیل هم

شاه با یاسین اسرافیل هم　　شاه بوده با انبیا در کل حال　　شاه بوده با اولیا در هر حال

[illegible]

شاه بوده با همه روحانیان　　در حقایق سر او اسرار جان　　نی همی گوید که ای عاشق نشان

انبار خوان تو از گفت اله　　نی همی گوید که در من هیچ نیست　　وز درون من بجز یک هیچ نیست

[illegible]

نی همی گوید که فریادم ازوست　　وین فغان و ناله و دادم ازوست　　نی همی گوید که او در اصل

از برون و از درون وصل گشت　　نی همی گوید که او بد سر حق　　تو ببین میدان که بر دوستی

[illegible]

نی همی گوید که چند گفت من　　سر اسرار خدا اشنفت من　　نی همی گوید که او بد اصل من

اندرین ره گر روان بود وصل من　　نی همی گوید که او خود عین　　در میان جان ما بس سر

[illegible]

نی همی گوید که ای گم کرده را　　آخر ا... که میخواهی　　نی همی گوید که ای ...

چند گردی گرد هر در جون ... 　　نی همی گوید که عرفان ... 　　از امام ...

هر که او پادشاه مردان شد مقیم
جای او میدان تو جانت نعیم
هر که او با شیر یزدان کرد صف

[illegible]
هر که او باشاه ما باشد درست
در میان جنگ او [illegible]

[illegible]

هر که او وزراه حیدر ره یافت
از صف سالکان آگاه یافت
هر که او وزراه حیدر ره یافت

از پی امیرالمؤمنین او ره یافت
هر که او در دین احمد شد بخت
[illegible] گرد و همه دینش درست

[illegible]

[illegible] اورا گوش کن
جام دست لا را نوش کن
رو تو از حکم خدا کردن [illegible]

[illegible] باش [illegible]
رو تو اسرار خدا را گوش کن
جام بحر علی را نوش کن

[illegible]

رو علوم ظاهر را ترک کن
یا چو عطار [illegible] رای هر کس
گر علوم ظاهری جست قال

وز علوم باطنی جست حال
از علوم ظاهری حیران شوی
وز علوم باطنی جان [illegible]

[illegible]

از علوم ظاهری ترسان شوی
وز علوم باطنی انسان شوی
در علوم ظاهری جز زمزمه نیست

[illegible] تو اسرار دان [illegible]
ای تو اسرار درون جانها
همچو خورشید جهان تابان ها

از برون از درون تابان شده
ماه و خورشید از درون ذرات

سالکان از جستهای جان شده
این جهان و آن جهان گم گشته تو

عرش و کرسی ذره از ذرات
در میان جان شمس گشته تو

[illegible]

تا شده در عشق دل جانم تمام
وین معانی جو در را سفته

و اگهی گوهر ذات او صافت ام
جهد کن عطار و خود را گوش دار

یا امیر المؤمنین خود گفت
وین معانی بنما زاموش دار

[illegible]

من سبق از کل کل آموختم
در جهان و در یکی استاده ام

جان ایمان را ز دو رده دوختم
من سبق ز آن زاده آورده ام

من ز دنیا رخت خود بربسته ام
مصطفی را حضرت خدا آورده ام

[illegible]

من سبق از نیم کوه باز لام
در معنی مراد و گوش کن

باز الهام عطا بی یاد نام
من با عطار خوانم گفت راز

من سبق جز که بیم ولی گوش کن
زانکه با حق دست دادم در نماز

[illegible]

من که هم خود کرده ای تفسیر تو
تا شوم خورشید دگر گم کرده را

ذره را افتاده پیش مهر تو
پس بیان کن با شد که ای عطار تو

یا علی ما اصل کن این ذره را
در دست اسرار دریای یقین

چون شنید عطار از شه سر غیب
روز جان خود کند در راه غیب

کشف عطارت نداره هیچ عیب
گر نخواهی کی پی یار ره

گر نخواهی کی پای پی اینها
در دل خود می طلب عطار را

[illegible]

اول بنیاد مظهر گفته ام
در میان خلق علم عام کرد

وین کتاب از گفت حیدر گفته ام
بعد از این الهام با عطار گفت

این کتاب را مظهر حق نام کرد
میتوانی یک کتاب از اسرار سفت

[illegible]

هر که خواند جوهر و جان شود
در میان سالکان عارف شود

در میان کشف پنهان شود
هر که خواند جوهر و کشف شود

هر که خواند جوهر ایمان شود
در درون جان خود در … شود

[illegible]

دو بوستان کن عجب پیدا شود
یک مظهر را عجایب بیک …

یا بر دو جو … دیگران …
مظهر کل عجایب حیدر است

من کتب بسیار دارم در جهان
در میان سالکان او رهبر است

[illegible]

نه خدا گفت شاه در شان او
چشمکی … او کز …

گر نبیند ای نجوان … او
انکار پیش مقصد و مقصود حق

گر تو از قرآن او منکر شوی
دی که باز …

اى تو در عالم محقق آمده
نور تو در ذات مطلق آمده
بحرها چون شبنمی از جود تو
پرتو ذات الهی بود تو
اینچنین گفته است نجم الدین ما
زانکه بود او در جهان از اولیا

[illegible]

کاندر آمد از در خانه پسر
آن محمد کوست شد هاشمی
پیش من بود او فرزند من
همچو نوری در جهان جان من
در برون در بد مهمان ما
بر نشسته او ز ره سلطان ما

[illegible]

بس همی رفت و سخن در جا بگفت
جنگی از گفت
بعد از آن از جا همی امد برون
وین معانی را همی گوید کنون
چون شنید او از محمد زمزمه
گفت ... در جان دم

[illegible]

تا ببینی تو خدای خویش را
باز یابی سرها کا خویش را
گر ببینی کو ... بود
همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیدت ...
غیر حق تو خود نبینی هیچ جا

[illegible]

در میان عاشقان نام داد
حضرت شاهم ساده جام داد
اندرین ره بی پایان شدم
نام من عطار گفت و گفت گو
از من و از غیر من ...

[illegible]

زانکه عطاری تو در دکان من
هر چه جوئی هست در خوان من
زانکه این خوان از خدا آمده
وانکه و پیدا و پنهان سر ما
هست دنیا ذره از خوان من
قرص خورشید است نان من

[illegible]

ای تو از حق غافل از کار خود
می ندانی هیچ تو در کار خود
گر بدانی اصل خود سلطان شوی
ور تو مجهول ...
ای تو دور افتاده از سلطان خویش
می ندانی هیچ تو از جان خویش

[illegible]

هر که او از سر گذشت و دید ذات
این معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک غیر کن عطار شو
وانکه هی از خواب خود بیدار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن
بر تو خواندست ...

[illegible]

از عذاب دوزخ ...
گر تو از جان ...
پیشگی ...

[illegible]

چون پیران ...
استادم هم مرا تعلیم کرد
گفت ...
وز معارف شد اسرار ...

چون تو فرزندی ز گیتی زاد
اشمنانت را سر و تن کو مباد
ای تو مقصود و پدر و دین
از تو روشن گشته ایمان یقین
ای تو در ملک عالم روشن شده
در میان باغ جان گلشن شده

[illegible]

دو تو در دین خدا ایمان بیار
تا شود سر نهانت آشکار
ای تو در شرع محمد راست شو
همچو عطار از حقیقت جست شو
هر که دیدار علی پیدا نمید
او چو بی دیدار علی پیدا نمید

[illegible]

او تصوف را نکو دانسته بود
در لباس معانی سفته بود
در علوم جعفر او چون نقطه
پای باسرار معانی برده
واشناو یک سلسله گا زاد
پیش اهل البیت کو نبی سبب

[illegible]

ای شده همچون قمر تابان علم
وی ابو ده کوه معنی تو علم
بود او از بود عمر قائم
در جهان خورشید تابان آمده
یک او از فرزد بنی ضمیم بود
زانکه او از روی حق صفی بود

[illegible]

سی هزار اسرار حق دانسته بود
از وجود خویش کلی سبته بود
سی هزار از کلمه شرع رسول
کان تراز وکیل زود از عدول
جدا این سرها ز کمو نا نیست
از درون او برآید جیب

او ز خود گم گشته و گلشن شده
در میان عاشقان روشن شده
سینه صدر و شفیع و عارف ما
خدمت شایسته کرد چهار ماه
گفت کای فرزانه فرزند حق
بشنو از من دیگر و گوش کن

[illegible]

من بگو او چو سر بر داشتم
در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفا
دیدم اندر پهلوی او مرتضا
گفت با من مصطفی کای مرد دین
می شناسی مرد را اینم یقین

[illegible]

من ز دو دیدم سخن در ذات حق
من ز خود آنم جمع آیات حق
من در و دیدم همه نور دارد
خود از او تابان همه خورشید شد
من در دو دیدم همه دیدار حق
زیر معانی بود و مانند خورشید سبق

[illegible]

من در او دیدم که خود منصور بود
لاجرم او در جهان منصور بود
من در او دیدم که آدم بود او
پیشکی عیسی مریم بود او
من در او دیدم که حق را دید او
گل ز بستان معانی چید او

[illegible]

تا بگی باشی خموشی دم بکن
گر چه معنی را یکی خواهد سپرد
چون که خورشید جهان مطلع شود
بعد از آنی نور او منبع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده
عالمی جان را جدا برهم زده

جام اسرار هم بده تا در کشد / وین همه دریای معنی در کشد / او بود عطار عطرافشان شود

بوی معنی آتشش همه در جان شود / او بعالم سر ما گوید بسا / از درون او برآید این ندا

[illegible]

در تو او را از من او ارزش دگر کی / سر اسرار خدا با جاه گوی / ما بوده داده‌ایم اسرار خدا

تا بگوید از زبان ما بسا / ما بوده داده‌ایم کو ما سر عشق / ما بوده داده‌ایم پیمانه عشق

[illegible]

هر که از ما دور شد بی نور شد / هم تا بگوید او خود دور شد

در وصف شیخ و استاد و حال آن

چون شنیدم من ز استاد سخن / آتشی در جانم افتاد در کهن

[illegible]

غم آمد هستی من ز سر فنون / چونکه از هستی خود در برون / من بکلی خویش را گم کرده‌ام تباه

چون بدیدم مظهر سر آن / یک جهه در پیش آن سلطان شدم / در کمال سر او حیران شدم

[illegible]

هر که او دید خدا را دیده است / بیشکی او در مقام حق رسید / هر که او حق را بدید از حق شود

بیشکی او دید حق مطلق شود / گرچه منصور از انا الحق دم زند / جمله عالم را همه بر هم زند

نیست منصور آنکه او دم میزند / کفر و ایمان پس که بر هم میزند / کفر و ایمان را که او در حق شناس

آتشی در درون محمد حق شناس / هر که او از دین احمد رد کرد رفت / او بهمراه شیطان او رفت

[illegible]

گفت کی تو با خلایق این ندا / سستم این دم خود رسول بر ما / هر چه حق گفته است من خود آن کنم

بر تو من اسرار حق آسان کنم / چونکه جبرئیل آمد و با من بگفت / من بگویم با شما راز نهفت

[illegible]

مرتضی را چون محمد همدمی / مرتضی را فاطمه خوش محرمی / مرتضی را بد حسن اسرار دان

مرتضی را بد حسین اسرار خوان / مرتضی را بود سلطان گدا / بو ذره قنبر غلام و خاک راه

[illegible]

در تو را در راه یک راستی / هم بیابی انچه از حق خواستی / در تو را راست از شاه پرس

پیر تو در راز چاره پرس / تا برآید سری بگوید حال او / در معانی جمله احوال او

[illegible]

بعد از آن ترک مذهبها مکن / یک جهه در عالی مولا مکن / در تو ترک نقش که خارج مباش

آن بیابی در جهان علم معاش / که به بسیار با بدیده مکشف / خود ادراکه [illegible] حروف

مذهب حق او ز رنگ نه جا رجا ‏ این سخن نقل است خود از جاده ‏ جا برده نه یک یک یان دا شند
در تجسس فقش وا شند ‏ در جوابشان ز رنگ جاره دو بگو ‏ تا نشید نشست و نیت در گلو

[illegible]

نقل انکس ابرو که فهم کرد ‏ علم معنی را بمعنی وهم کرد ‏ او بزرگ مدرسه از ره شده
در میان قار قار چون خر شده ‏ بس بگیرد فقه و زر بی شمار ‏ من بروی بسکرم انیتم زار زار

[illegible]

حق تعالی نان ز دو خواهد گرفت ‏ بعد از آن جان از دو خواهد گرفت
می بگویم حال قاضی ای تمام ‏ زانکه در رشوت بگیرد از خاص و عام

در قصه قاضی ملازم
و مال یتیم

[illegible]

شش هزاری داشت از آن یتیم ‏ گفت حق داست مرا خود این نعیم ‏ پس گرفت آن زر سوی خانه رفت
ور یتیم بی پدر بیکار رفت ‏ پس گرفتا و خود هزاری بخشش خود ‏ نیم دیگر را داده بر شش خود

[illegible]

ترسم از حق من بی زر جون دهم ‏ با دل مجروح سکین چون کنم ‏ لیک سپاه [illegible] هزارش [illegible]
زانکه باشد خود مرا از وی حذر ‏ وان دگر را ضبط کن نیکو [illegible] ‏ تا امین شرع باشی پیش من

چون که جلکا [illegible] برآید زین سخن ‏ گفت کین باقی ز در وع و [illegible] ‏ رفت پیش قاضی و فریاد کرد
خاک و دینار را همه بر باد کرد ‏ گفت با قاضی که بر من رحم کن ‏ دزد بر [illegible] و نیکو فهم کن

[illegible]

من بدم در حفظ او مضبوط تنگ ‏ من ورا محکم نهادم زیر [illegible] ‏ هیچ پیش تو نیامد مرد باش
ور ز [illegible] آن خود فرد باش ‏ زین خبر آن [illegible] ‏ تا دگر یابی قاضی [illegible]

[illegible]

دیگر [illegible] مسیح [illegible] شرع ‏ در زمین خویش نشانش چون شرع ‏ چون یتیم [illegible] ز قاضی اعظم شنید
دست بر سر زد که یا رب [illegible] ‏ کار قاضی این دگر [illegible] ‏ کار های [illegible] هم [illegible]

[illegible]

این همی صد بار گشتم صد [illegible] ‏ دست زد دامان [illegible] ‏ راه [illegible] اندر راه او
نور حق [illegible] همه [illegible] ‏ [illegible] ‏ گر روی راه دگر جز جا [illegible]

[illegible]

تو بجو از آب [illegible] ‏ تا بیابی تو حیات [illegible] ‏ راه و [illegible]
تو [illegible] و جون [illegible] ‏ ای گرفتار [illegible] ‏ همچو حیوان در پی خور و [illegible]

چند آخر پروری این نفس را | بارها گردیم با تو ما چرا | رو تو از دنیای دون بگذر چو من
گر تو انسانی و یار انجمن | ای تو در بازار دینی بس خرا | می نداری هیچ از عقبی نوا

[illegible]

بعد از آن در خاک پنهانش کنند | خود غرور از خشم و آفت کنند | آنچنان باشی فکر خویش کن
زاد و راحت فقرای درویش کن | رو تو در درویشی گزین پاک باش | در میان عاشقان چالاک باش

[illegible]

رو تو گر وحی باشی دریای او | تا کی در دریا ای از دریای او | من بصورت گفتم این احوال او
تو چه دانی که چه هست حال تو | گر بمقام رسی انسان شوی | ور نه حیران تو که چون حیوان شوی

[illegible]

رمزها دارم ز دریای نیاز | کو چو آن مستی که دارد فهم راز | فهم من در جان عاشق نور شد
زین سخن دانای جان مستور شد | هر که مستور شد در راه عشق | هست او در جان و دل آگاه عشق

[illegible]

هر که چون منصور [?] سر کشد | بر سر ملک ایشان سر کشد | سرفرازی حق درویشان بود
آه و سوز و درد هم زین بود | گر تو میخواهی که یابی هستی | منفعت یابی ز صاحب دولتی

رو تو خاک راه درویشان بگیر | وز مقام اولیا بگذر چو تیر | هست شیخ احمد و شیخ شرع
کار در ملک ولایت فرع | همچو منصور حقیقی شاه باش | ناصر خسرو و محی [?]

[illegible]

سالها با اهل دل همراز بود | وز مقام جان تن ممتاز بود | ناگهی آمد به پیش من نشست
گفت ای فرزند بگویم سرگذشت | گفتش ای سالک راه [?] | بار دیگر گفتش من از سر گذشت

[illegible]

بود در ایام من یک سالکی | نام داری عابدی خوش سالکی | از کمال حکمت او آگاه بود
او چو منصور حقیقی شاه بود | گفت با من [?] از گاه خود | از مقام سیر و از اسرار خود

[illegible]

گفت یارب آگهی از کار من | از بد و از نیک و از گفتار من | یا الهی پیش تو روشن شده
کیست جان بر من که گلشن شده | یا الهی من گناه خویش [?] | با تو گویم و ز تو خواهم داد را

[illegible]

یا الهی تو همیدانی که من | شرم دارم در میان مرد و زن | یا الهی این قوم را خود شرم
در میان خلق خود رازم نهفت | یا الهی این همه را کس نگو | زانکه هستند جمله از دنیت

یا الهی خود همیدانی که من خود گناهی می‌ندارم زین سخن یا الهی ببرم من زین جهان
داد من زینها تو آخر تو ستان چون ازو بشنید شیخ از آن گفت کای جلاد کار خود برا

[illegible]

بود نامش شیخ عبد صدره باز گویم حال او نیکو شنو بود آن درویش هم نام او
در میان پاکان نام او عبد سالک نام آن درویش بود کو به معنی هم چو منصور آن بود

[illegible]

این حب غوغا بود واحق نی بود و بجس زحبری دگر گردد دراز گفت با من گر کجا یی ای جوان
کین خس ستری ندانی خود بدان گشتمش جو دو غریم این زمان هر دم از وادی هندوستان

[illegible]

جمع دیگر حالهای کمال جمله خوانده علم صورت ای کمال جمع دیگر از عوام الناس هم
مجوروی بر لب دریای غم هر یکی از حال خود گفتند قال در میان داده قیل و قال

[illegible]

آن دگر گفتا محمد انبیاست خشم ایشان شاه اولیاست آن دگر گفتا نبوت افضل است
خود نه آخر انبیا مصطفاست آن دگر گفتا ولایت افضل است زانکه این علم از مکان دیگر

تا یکی گفتا ولایت زان کسیست آن دگر گفتا که در شان عیست حضرت شاه ولایت نام اوست
در جهان چون همه پیغام اوست شاه من اسرار حق حق گفته است در معانی راز غیر خود نهفته است

[illegible]

شاه مردانست که دار و اتا گر ندانی خوان تو قل تا بدانی کین ولایت حق
غمزه خود و این شاه مردان خود خدا اشقی زار برهان داده راه دین بیکی شیطان داده

[illegible]

چون شنیدند این ز جمع کبار میزدند او را بیای پس گرفته بسته شدات و
پیش شیخ بردند کین گمره است او شیخ با او گفت کای مرد دون این سخن هرگز نباشد ای

[illegible]

گفت ... بیرون آمده تا بر هم او ... شیخ بر ... نشسته روان
در عقب رفتند جمعی مرد ما چون در گاه ... گفت حاجب ...

[illegible]

پس علم گفت با شیخ کبار من از این مردم بسی گشتم زار خود نزاده لا علی هم گشته ام
وز این فتنه بکلی خسته ام یک اصری بود ... بزرگ بود اصل او جو دیوانی ...

بود نام او اصیل مرد کبیر | از همه قدر بود کمتر ای امیر | رو کشی او را بود زان نیز هم
زانکه دارد او مریدان نیز هم | هر که زین الفاظ گوید در شب | بعد از آن کی در او [illegible]

[illegible]

چون بدید آن ناظر [illegible] خاقان | گفت [illegible] دو دانا کاملان | گفت تو تا رب بحق جد من
دور گردان شان ز صدق جد من | دیگری کاو گفته فقیر و [illegible] | با چنین شب منافق چون خصم

[illegible]

خود دروغ [illegible] گوید خلق | زر قنا دارد اندر زیر دلق | خود مرا از شاعران مشمار تو
زانکه دارم معنی اسرار تو | من نگویم شعر و شاعر نیستم | در میان خلق ظاهر نیستم

[illegible]

خود گمانهای مرا در پیش گیر | تا شود روشن [illegible] گفتار [illegible] | بعد از آن ای مظهر [illegible]
تا شود این مشکلات خود عیان | بعد از آن ای مظهر [illegible] | یک شبی بودم [illegible]

[illegible]

زود بالا آن [illegible] بر شیخ [illegible] | بعد از آن شد [illegible] | بعد از آن آن شاه [illegible]
هم مرده [illegible] جام | آن [illegible] اهل [illegible] بود | زانکه در [illegible] بود

خود فرو رفتند در قعر او | اینچنین هم باشند در قعر او | شکر دنیا [illegible]
راه حق رو تا بیابی [illegible] | [illegible] عیبی بال و جاه [illegible] | رو تو راه شاه [illegible]

[illegible]

هر که او را [illegible] باشد | او ز دین مصطفی آگاه شد | چون که [illegible]
مظهر حق را همه در خویش بین | چون [illegible] مظهر [illegible] | خود ندانی [illegible] ایمان [illegible]

[illegible]

در [illegible] شیخ [illegible] | رو به پیش قاضی و قاضی [illegible] | در [illegible] مفتی [illegible]
رو تو [illegible] | [illegible] علوم | تا که حاصل گردد [illegible]

[illegible]

گر تو شیخ [illegible] بزرگ | [illegible] خلیفه [illegible] | عاقبت [illegible]
[illegible] آن دریا [illegible] | [illegible] دریای پر ز خون موج | صد هزار [illegible] موج

[illegible]

من تن خود را [illegible] | [illegible] | [illegible]
هرچه بینی [illegible] | این تن اعضای تو [illegible] | وین [illegible]

این همه غوغا که در عالم از اوست
و از بدی کردن آزرده ی تو ام

زانکه هر کار که شیطان خود ورود است
خوب بیار و خوب نام و خوب ذات

ای گرفته از شیطان صبح و شام
همچو تو خوبی با جهان خود ...

[illegible]

تا شوی واقف ز اسرار حکیم
آیت ... عرفان ز من سخن

بر طریق دین حیدر ... مستقیم
این سخن نقل است از سلطان دین

غیر از این هر دین که داری ...
از امام المتقین ایمان دین

[illegible]

آن امامی که غیر از حق نبود
جز دو انس جو ... نبود

ز آن سبب ... آمد ...
ره تو از عطار ... راه

گر تو میخواهی که ... بود
زانکه ... ره ...

[illegible]

هست روشن از ضمیر پاک من
واجب ... آدم

روز ... خاک من
خود ...

زانکه من عطار ... آدم
لیک اصل ...

[illegible]

این خود در ... کار
...

گر بمانم ...
تو ز ...

می ... حیدر ...
خود ...

روز قرآن ... پوست ...
پیش معنی جان اولیاست

پوست را اندازد پیش کرکسان
روز قرآن صورت و معنی ...

روشن از فیض جان اولیاست
تا شود روشن ترا ...

[illegible]

گر هزاران سال باشی در طلب
در ... باشی خود ... دراز

در هزاران عالم ...
در ... جو ...

در ... روزی ...
وز علوم شافعی ...

[illegible]

گر چه ... باشی ...
تا ...

در ...
...

گر تو باشی ...
در ...

[illegible]

گر تو چون سفیان ثوری رهبری
یا چو حارث ... قرآن ...

ای تو چون سلمان ...
وز ...

... عرفان ...
... خاک ...

[illegible]

یا چو یوسف ... جان
یا چو منصور ... جان

...
عمر ...

یا چو ...
نه ...

بوسعید خسته از بوده سر و پوش | چون حسین نوری آمده در خروش | بوعطا ابن عطا ... در راه حق

همچو ابراهیم رقی جوان سیتی | یوسف اسباط با یعقوب ... | مرد و هم خوانده علمت را بهم

[illegible]

هست ابن خفیف کار کی در راه حق | ... | احمد مسروقی شیخی ... بکان

دانش بسیار بود در او آنشان | شیخ عبدالله بود ... | بود او در علم حکمت ...

[illegible]

رایگان دانند و باشند راه او | رو تو بشناس سخن از شاه او | اینجا شیخ از خود ... کلان

همه بشنید ... | اینجا ... گشته ند شرح را | خود بیابان دار تخم و زرع را

[illegible]

همچو کمند بیند پیش شاه خود | زانکه بیند ایشان او خود | ای تو هم گوهر ... او را

روشناس اکثر خواص شاه را | ور ندانند ... شاه را | در حقیقت گم کرده ... را

[illegible]

گر تو شیخی سر شاه از من بشنو | مظهر حق راه ابن ... کرد | هست عطار ابن زمان خود حیدری

زانکه گفت ... شیخش می بردی | هست عطار ابن زمان ... راست | ره نگیر آن در ... شیخ شناخت

زانکه چون شیخت نباشد رهبری | رهبر عطار آمد ... نوری | سرور مردان عالم شاه ماست

در حقیقت دید و ... ست | من ندیدم دیده ور ... بشتی | زان بنالم همچو بلبل در چمن

[illegible]

اینچنین مظهر همه از جیب ... ان | بعد از آن عطار گشته جیب دان | در میان جان من بنشسته است

هم همو گفته همه بشنیده است | من چگونم من چه دانم ... | هم همو گویا بجوهر ... در هم

[illegible]

روز عیدی بود چون عید غدیر | این سخن نقل است از شیخ کبیر | آن بزرگی کین کتاب از شاه او

بس شرف بیدا ... | او تصوف ... | ... کتاب ...

[illegible]

آن دو فرزند ... | آن یکی خورشید آن ... | مرد و بنشسته ...

پیش سید ... | پس بپا ... | همچو خورشیدی ...

[illegible]

بس تنگی گفتا که تو خود جان من | این دو فرزند تو از ... | بس ...

... دیدم ... | ... | خود او ...

او صوم شرع ... بود — نه چو دیگر مردمان بر بسته بود — پس با بکر و عمر آن راه را

رفت ... — ... کز آن شیخ ... — اندرین معنی بگو ...

[illegible]

شیخ گوید حال این او گوش کن — جام از شیخ ... گوش کن — تا بگویم ...

تو ... شبان روز را — آنچنان ... دریا نبود — زانکه حق ...

[illegible]

مرزبان ... سالی ... بود — هست با صد سال ... — ...

آنچنان ... از جنت ... — یک ... — ...

[illegible]

... — ... — ...

[illegible]

تو مبین صورت ... — گر ... — تو مبین صورت خدا را ...

زانکه از صورت ... — تو مبین صورت که صورت ... — کز بصورت ...

تو مبین صورت که صورت ... — ... — تو مبین صورت ...

در دل خود راز جان آگاه بین — تو مبین صورت که صورت ... — در حقیقت صورت ...

[illegible]

... — هم ... — هر که در ...

... — ۲ ... صورت ... — ...

[illegible]

خود ... — خود چو ... — خود ...

زانکه ... — بعد از آن ... — خود ...

[illegible]

خود ... — ... — ...

تو بدنیا کرده ... — زان سبب گردی ... — زان سبب ...

[illegible]

روز ... جام ... گوش کن — وان ... گوش کن — پس بدست ...

پس ... بچشم خود نهاد — پس بدست ... — بوی ...

گفت زاری می‌کنم باشد شرف | این دو نیا خود ندارد هیچ حرف | پس چو بسته از آدم آن حرف
گفت می پشنم در درد از سحر | هست در وی بسته اسرار خدا | یا برادر گیر این تحفه ز ما

[illegible]

گر تو خواهی که منطق خوانی تو | ور تو خواهی که جوهر الست تو | ره طلب کن کلید عطار را
تا بجو بگشاید این اسرار را | هست اسرار خدا در جان من | منطق سر خدا ایمان من

[illegible]

تا که گردی مست در اسرار او | یا چو صفات رو بیش دیدار او | گر هزاران سال تو این ورد
پس لیل و نهار گره شوی | چون نه انسکی که اصل کار هست | وین همه در پرده دید و تار

[illegible]

همه زان جمله معانی برگشاد | تا بر پیشتی ذات حق اتقا | تو بر پیشتی ذات حق پرآم
در وجود خویش کی تابی خبر | رهبری باید که تو در ره رو | ور تو بی رهبر روی گمره شوی

[illegible]

همه زان ره سوی حق بود | لیک یک راه هست کان حق بود | رو نشان راه از چو مردان
گر نه انستی بره منظر گران | زانکه من در وی نهادم راه را | رو بدان و گم مکن تو راه را

راه را مصطفی آل و رست | وین همه گفت و شنود آل او | رو تو راه مصطفی ای بیسخن
تا که صافی گردد هم جان و تن | گر تو میخواهی که یابی آن مقام | جنه کاری باید کرد آن تمام

[illegible]

گر خوری کار آب خود باری | زینهار از زبان مردم تو خور | زینهار از جان نیکو عذر
تا نیفتی همچو ایشان در خطر | بو از آن کن صحبت نیک اختیار | تا یابی دو که هر شیار

[illegible]

ماز آن تحفه زمن بشنو کنون | زانکه هستم رازدار کاف و نون | پیش بی کمانگر ای فرزند من
در میان جان تو بی پوند من | خیر و شر بیش حق قضای تعجب | تا که ظاهر مرا پوشیده

[illegible]

پس من زجهت و یک عین رفت | وان دگر جنس بر دار حجت | بیان همی زان چه
خط سبز زجهری ساخت | پس محمد گفت با شیر زبان | کین خط جهری که ظهر و خوش بخوان

[illegible]

چون محمد آن ندا از حق شنید | گفت هستی نور حق در جسد | ای تو احق در کلام خویشتن
خوانده است چند جا نام خویشتن | ای تو آن نور شرح از و جمله | جمله بحت ز قدرت خویش

ای تو را از طریقت آشکار | هست عطار از تو روشن روزگار | زانکه هر کس که رفت ایمان ببرد

ور نه در راه تو گر شیطان ببرد | ای ز حق تو در حقیقت نور نور | پیش تو روشن شده احوال نور

[illegible]

هر که او از راه دین برگشته شد | در ره معنی ما سرگشته شد | هر که او شرع نبی را خوار داشت

در گلستان شریعت خار کاشت | رو به شرع او چو حیدر زنده گیر | تا شود در وادی عشق القمر

[illegible]

هست عطار از تو بر خاک راه | از تو مشعل در همه شهر و سپاه | هست عطار این زمان بی‌کس

در دو دنیا خود ترا دارم و بس | یا امیرالمؤمنین دستم بگیر | زانکه سلطان جهانی بی‌وزیر

[illegible]

یا امیران جمع سرگردان شدند | همچو قوم لوط خود پیچان شدند | یا امیران قوم چون سنگ آمدند

وز پی مردان چو سنگ سیه شدند | یا امیر از دست ایشان چون کنم | خود به جای سیر از وی چون کنم

[illegible]

یا امیران قوم خود پیچان شدند | یا چو مور تنگ سرگردان شدند | یا امیران دست دار آن چو من

در زمان تو بد صفت دشمن | دیگر از اصحاب هر دو قوم زار | در روش و گو بد خود صد هزار

از مقام مکه تا اقصای روم | وز بلاد مصر تا سرحد قوم | بر خراسان تا به ترکستان زمین

با بلاد کوفه تا سرحد چین | این ولایت تا ولایت هر دو را | جمله در شرع محمد مؤمنان

[illegible]

خلق عالم جمله سوی دین شدند | از خراسان لشکری تازی شدند | بعد از آن از شک ور دل رفتند

زانکه داود از اله خود باور | یا در حیدر خدا بوده بود | وین همه را از جان میکنی قبول

[illegible]

اینچنین صفت مردمان گر بشنوند | سوی او رفتند و خود بیرون شدند | سوی حیدر هر که شد ایمان ببرد

او نشد مرد که او خود جان ببرد | اینچنین صفت مردمان آن ادا | بر طریق جد شان آن ادا

[illegible]

این همه تصنیف کرده عاشقان | آنچه حق بودست گفته جان | من عیان از آشکارا گفته‌ام

وین همه در باب مظهر گفته‌ام | هر که ترسم رکشته همچو تو | زانکه اسرار علی گشت

[illegible]

رو تو ترک مذهب و دنیا بگیر | باز گو گفت مصطفی را گوش کن | بر علی گفت باب علم اوست

اهل در شان حیدر خود نکوست | ای برادر غفلت دنیا بدست | هر که از غفلت ندارد خود بدست

ای گشته صاحب عقل مخوان | روز غفلت دور شو مظهر بخوان | تا شاه روشن شود اسرار دین
وین نماز و روزه و ذات گرد و یقین | گر ترا عمری و صد بار به سال | واندرین علت بخوانی علم قال

[illegible]

هر که او همچون تماشا باشد خوش | در جهان پیشوای باشد خوش | ای ز دین مصطفا پرور شده
همچو حلاج لعین معروف شده | رو تو همچون مومنان بیزار شو | وانگهی در کلبه عطار شو

[illegible]

این مراتب از تو خود عطار شد | وین معانی از تو خود ظاهر شد | لیک باید جسم خود را کوفتن
وانگهی ... عرفان درویش | رو تو در خرقه ... اندر طلب | وانگهی دم در کش تو ای لب

[illegible]

هیچ میدانی که با بت خود ذات | واندرین سر معانی نکته | هیچ میدانی که ذات حق ترا
واندرین عالم صفات حق ترا | هیچ میدانی ازین عالم ترا | جز خدا جز ... خود را

[illegible]

شیخ دین و پیشوای اهل دین | بازدان حکمت حق ... | گفت پیش جعفر صادق بدم
بر تمام علم دین صادق بدم | گفت با من سر معانی خویش | آنچه من گویم زبانم کن تو گوش

گفت با هم ... | باز روی از ... | هر کسی ... زندان ...
اگر ... گفت تا | اگر ... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مصطفا مصطفا در شرح تعلیت کند　مرتضا در صدق تعقیب کند　مصطفا اندر بهشت گلشن شده

مرتضا از دید حق روشن شده　مرتضی روشن شده از نور او　مظهر نور ولایت بود او

[illegible]

... بسیار در روی سوخت　بر مثال دوزخی افروخت　اینچنین حالت چه با سمع آمدند

مرتضی گفته ... جمع آمدند　اندرین بودند که دیدند شاه　پیش شه رفتند ... راه

[illegible]

... شیخی قوم حیران بود　او تمامی علم حکمت برده بود　گفت ... سلمان ... شوم

در قطار این جهان ... شوم　یا همه این جمع را احوال گو　تا ... حال ایشان را گو

[illegible]

... کشتگان اوستند　هر چه بر جان دل ایشان ...　یک در قربان حق قربان زنند

... از این جهان ایمان برند　هر چه از حق ...　یک سر ...

[illegible]

پس بگفت حیران که یا خیر الانام　دار بیان ... مراد ... غم　...

در میان ... شود　چون ...　...

[illegible]

چون از آن درون ... در روم　بر تو ... شرح دو بیت کردم　من یقین دانم که ... حق بود

مصطفا او این ... بود　پس بگفتا ... یا امیر　گر تو ... ولایت ...

[illegible]

یا الهی کن دعایم مستجاب　زانکه ... آب　پس دعایی کرد شاه اولیا

و آن دعا گفتا بنام مصطفا　پس اشارت کرد ... گفت او　واندرین آتش ... ابراهیم

[illegible]

بود در زر خالص ... آتشی　در میان جان آدم آتشی　زر خالص ...

زانکه خالص بود ... خوش　گشته اینجا جمع ...　تا ببینند ... قدر

[illegible]

بود او پیش محمد خود عزیز　بارها گفته علی با او ...　در دلش آن بود ... راز

... بود ... پنهانی راز　پس اشارت کرد با سلمان ...　گفت ...

[illegible]

... سلمان گفت ...　سر اسرار ... فاش　در پیش ...

بود از آنجا گشته ...　...　...

رفت سلطان و بدیدش همچو مه | گفت چیستی مظهر اسرار شه | روی کاو دیده و دستش بزد هم

گفت واری حالش را تا جام جم | گفت ای خلعت مر ستان پوشش | جام جید ... بستان ...

[illegible]

گفت با سلطان که شاه من کجاست | تا نگاه او نیست سر هوا | تا به پیشم روی او بخواهیم

زانکه پیشم ... بحوش | گفت خلقی با شه ایستاده اند | ز رفت خلقی بخاک افتاده اند

[illegible]

دست داده امن تو باد ام | ما بتو داریم ایمان و السلام | هرکه ایمان او ...

از ملایک و بیش بهتر بود | پس مسلمان گشت همراه او جمع | و انچه گشت کرد ...

[illegible]

رو تو چون ذره ز خفاش پاک شو | و آن همی در راه ... پاک | گر تو سوزی تو باشی ...

گر ز عشق ... این جهان | هست وجود ... ایمان ... | هر ... معاینش ...

[illegible]

رو تو چون بود ... حق کن | تا نفسی عاقبت از نور ... | رو تو چون منصور بردار فنا

تا ببینی از حق ... لقا | رو تو چون بود ز ... | تا ...

رو تو چون منصور با حق راست شو | تا بری از شبلی و کرخی گرو | رو تو چون ... براه راست شو

تا بیابی پیشکی ایمان نو | رو تو چون منصور با حق راز گو | و انگهی با اهل وحدت باز گو

[illegible]

رو تو چون بود ز پیش آن امیر | چند گردی گرد سلطان قدیر | رو تو چون منصور ... منصور شو

رو خود بگذر معنی نور شو | رو تو چون بود ز سلطان یار باش | تا شوی جوهر معانی بر تو فاش

[illegible]

رو تو چون منصور بردار نفس | تا شوی تو چون مصطفی کرم | رو تو چون بود ز ...

آتش در عالم جان ... | رو تو چون منصور حق راه ... | وانگهی ... معنیها ...

[illegible]

رو تو چون ... باش | رو ... با فکر حق درگاه باش | رو تو چون منصور نور نور شو

با ... زمان ... شو | رو تو چون بود ز عشق ... | ... جانت ...

[illegible]

رو چون منصور هم از ... | یا بروز ... | رو جو ...

تا کرد ... | هرکه او در راه ... | ...

تو که کردی چه روا رفت ... گر ز علم او همه بر باد رفت ... من به نیا خود بخواهم ...
زانکه هستم من ... شاه ... هست ... خود زبون گور و لنگ ... بیند بر گرد خود ...

[illegible]

هیچ میدانی که قرآن خوان که بود ... هیچ نوری در میان ... هیچ میدانی که باب علم کیست
واندرین عالم ... علم کیست ... هیچ میدانی که اسرار خدا ... از که پیدا شد که آمد ...

[illegible]

هیچ میدانی که در معراج ... با محمد همره و همراه کیست ... هیچ میدانی که مرده زنده شد
با هوای ... در پرده شد ... هیچ میدانی سخاوت ... من بگویم لافتی الا علی

[illegible]

ره تو از ... دور شو ... در بنای ... ایشان ... ره تو با ... خدا ...
بعد از آن تو هم ایشان ... خود ... پاک گفت ... زانکه ایشان ... پاک نیست

[illegible]

بوی ... رفت ... ره براه ... خویش کن ... محبت ... شد
ترک ... خویش کن ... تو گردی ... برسر آمد ...

تو که کردی ... کار ... آزار خلق ... در ... دست ... خلق ... در ... خود ...
... خود ... ای ... هیچ ... می ندارد ...

[illegible]

... در میان خلق گشته خود پسند ... ای که ...
از ... چند کردی ... آزار کسان ... شرم دار ... جهان

[illegible]

ترک آزار دل ... در دو عالم خویش ... دو ... دل ...
در ... در دو عالم ... چند کنی ... ایشان ... تا شده ... برتو ...

[illegible]

چند ... در میان خلق گشتی ... ای که ... دل ...
من ... آمد ... با تو گفتم ...

[illegible]

ره تو جو مردان ... تا گردی در معانی ... مظهر ...
خود به دست ... از برای روح احمد ... و ز برای روح ...

نیک اری و نیک خوان و کوشش کن | تا که روشن کرد دست تنگری | در جهان بسیار معنی گفته اند

از اسرار معانی سفته اند | از زمان مصطفی تا این زمان | وز زمان آدم آخر زمان

[illegible]

بهر گفت تا بدانی خویش را | چند بر خود میزنی تو کیش را | خویش او چون خویش را بشناس تو

تا شود کارت چو حال من نکو | خویش تو پرست ما را او رد | من تو کفرت گمراه است

[illegible]

بعضی گویند خارجی بود ستاو | یا بر زنا صبی بود دست او | بعضی گویند اتحادی بوده است

یا کیش الحاد هم زندقه | گر بگویم راست نهانش شدم | من نه بر مصطفی آسوده ام

[illegible]

هر تو شاهست او دیگر هر چه هست | ور دو عالم سیاه و گر سپید | نور او از نور احمد است

حق پسید خود و بود اینکه | سر او کز دل چه [illegible] | این سخن روشن شد از [illegible]

[illegible]

نام حسین و حق [illegible] بر دوار | از میان خلق هر روز رفته او | پیر او یک [illegible] دوار

او [illegible] حق در کار بود | رو تو در کار خاموش [illegible] باش | وز وجود خویشتن بگذر [illegible] باش

نام پیش مطلب سلطان عشق | در فنای در جهان بر پای عشق | عشق چون قبله سلطان دل

عشق چون کعبه سلطان دل | عشق باشد مقصد و مقصود تو | عشق باشد عابد و معبود تو

[illegible]

عشق گفت آنچه پنهانی بود | عشق گفت آنچه سبحانی بود | عشق گفت راز پنهانی بما

رو بگو عطار از ابرها | عشق گفتا رو بگو اسرار من | خود و ترسان خویش از دار من

[illegible]

عشق گوید جمله عالم منم | در میان جان و دل محرم منم | عشق گوید حق بعالم فاش شد

هم بصورت شرح هم عاشق شد | عشق گوید من بجمله انبیا | گفته ام راز نهانی ابدا

[illegible]

عشق گوید فضل من [illegible] | واقف من در یا [illegible] | عشق گوید تو برو بیهوش شو

بسر عشق نی [illegible] جوش شو | عشق گوید [illegible] از [illegible] | کو [illegible] لطف [illegible] اسرار من

[illegible]

عشق گوید که تو یار غار باش | بهر فاروقی زمان در کار باش | عشق گوید که تو [illegible] شو

تا بری از جمله صدیقان گرو | عشق گوید تو بدین [illegible] گرو | [illegible]

عشق گوید کو کمان قصه و داد | با محمد خانه و محمود داد | عشق گوید که بدانی شاه را
محو خورشیدی بر معنی ماه را | عشق گوید راه دو راه است | محو عطاری که آگاه است

[illegible]

عشق گوید که بی‌اصل جا | اندرین منظر گشته بطحا | عشق گوید که بلا آید بوی
هر که او یک نقطه گیرد زره | عشق میگوید که این دو ره است | بر سر دست شهان ره است

[illegible]

عشق میگوید که سلطانی کنم | باشد خود سر پنهانی کنم | عشق میگوید که دیدم راز را
مرغ معنی کرده است پرواز را | عشق میگوید که دارم من منم | در معانی بوده تا جان منم

[illegible]

عشق میگوید که با هم آشناس | در معانی راه شب با کی قیاس | عشق میگوید که گوید هم تو
سر اسرار معانی تو بتو | عشق میگوید که ای بشناس | این معانی شنو و میدار پاس

[illegible]

عشق میگوید که شاهم او بیا | با محمد بوده و در انبیا | عشق میگوید که علم او یقین
پیش سلطان جهان باشد قرین | عشق میگوید که حق میراث شد | زمانی که کی گرد ز کی بابا شد

عشق میگوید که ایمان چار نیست | در دو روی خود یکی دان چار نیست | چار را یک دان و یک دان چار را
تا بیابی گوهر اسرار را | چار یار و چار مذهب خود یکیست | من چه گویم چونکه اینجا بر حقیست

[illegible]

مظهر و مجمع هم از دریا بود | کو نهان گشته کسی پیدا بود

در وصف [illegible] که گوش
شیخ [illegible] حال او

ای نهان و آشکارا جمله تو | در عیان مرده و دانا جمله تو

[illegible]

از پی آن آمدم نزدیک تو | تا از او واقف کنم از سر او | زانکه من محرم سر او
تا بگویم از اسرار عشق نهان | بوده پیش من یکی تو سالکی | بوده او در ملک خود چون ملکی

[illegible]

ای یار [illegible] در حال او | بوده او در کنز وحدت حال او | ترک اینها کرده او درویش شد
همچو درویشان دور از خویش شد | چونکه بشنید او ز من آن گفته را | پس قبول کرد این آشفته را

[illegible]

روز و شب واقف شوم از سر او | چند باشی تو بعالم چون گدا | وانجا عاقبت چون گدایی بوده
همچو خود گشته ز کار [illegible] باده | خود گیاه و اسرار [illegible] | تو ز دار [illegible] جوی

خود کیا و از گنه کی پاکست پاک | هر انجمنی دلم چالاکست چاک | چون نفس تو بسته بند شود

همچو تو خود در جهان گشته شود | رو تو از نفس و هوا پیدا شود | بعد از آن در وادی گرار شو

[illegible]

رو تو ترک جسم و نفس خویش کن | تا بیابی عشق می زین کن | هر که او عرفان ندارد مرد نیست

با دل آگاهی با در خورد نیست | گر سپاهی که چو ایشان شوی | در میان عاشقان چون جان شوی

[illegible]

رو تو مال خود گذارد حال گیر | تا گردی همچو زندانی اسیر | ای تو در زندان ذنبی همچو سگ

دیده وی تو آهوی گیری تنگ | خود بیابان راهی که جستی جایگاه | خود دل دانا ز دو آگاه بود

[illegible]

گر چه سالک دشت و نیایی | پیش او قسمی ندارد و چون | هر که دنیی را بجود دسته او برد

دیو ملعون شیخ زو راه برد | رو چو درویشان این در شو | و آنکه باشد خواب سگی را گرد

[illegible]

ای به گلشن میل کرده ای خسته | در گلستان معانی کی رسی | ای تو در قید خیال وحشی شده

بر زبان و بست گلشن شده | رو تو ترک این چنین کن همچو من | ور نه اقی همچو مرغی در رسن

حال خود را باز دان اخر چنه | رو تو در دریای بی پایان کشته | هیچ میدانی چه می گویم تو

هیچ کس غافل مباد از سیر تو | چند گویم من بتو انسان است | گوش کن چیره و کار حیوان

[illegible]

زد مظهر را چه داند اعمی | قیمت جوهر چه داند گر که | قیمت جوهر بپیش جوهری است

صاحب مظهر عجایب گوهریست | خواجه گوید سر مظهر گوش کن | جام از مظهر بگیر و نوش کن

[illegible]

هم ز شش اصحاب بسیاری بدند | هر یکی در ذات سراری بدند | بود شاه اولیا سر او

در ضمیر سینه خود آگاه او | دست حیدر مصطفی در دست داد | دیگر ازان معانی بیت داد

[illegible]

جای خلوت گاه سلمان دان | زانکه او را جای فرمان داد آن | اندر آنجا مصطفی آرام کرد

می ز عرفان خدا در جام کرد | مستیها کرد اصحابش تمام | بار سید زان می معنی بکام

[illegible]

مصطفی با تو ز اصحاب رفت | هیچ میدانی تو سر کاف و نون | هیچ کنی که دیگر بار نیست

در درون خانه خود اغیار نیست | پس سلمان گفت باب در | زانکه باب حیدری آگاه بود

... آستان در گرفت | جمله اسرار خدا در بر گرفت | جمله اصحاب نبی حیران شدند
... در دریای بی پایان شدند | گفته آخر این چه سر بود ای اله | کاندرین خانه درون رفتی دو شاه

[illegible]

... جمله اصحاب نبی با یکدگر | خود بپرسیم از محمد این خبر | تا بگوید سر این معنی به ما
... در دو کشف ... انا | چون از این مقصود رست ... | مرد در معنی ...

[illegible]

... جان از تو بیم | دادن سر محرم راز تو بیم | در عرق ... روی تو ...
... | مصطفی گفت که ای یاران من | جمله اصحاب و هواداران من

[illegible]

... الهام ایشان گوش کن | جمله ... ایشان چون ... | ...
... اسرار حق مطلق ... | من نگویم سر چو منصور این زمان | لیک ... مرد ...

[illegible]

... دوستان حق ... | خود همه انبیا همراه حق شدند | ...
... | ... | ...

من ... مصطفی ... داد او | تو ببین دیگران وارث داد او | خود به دیگران کم ... شوی
همچو کوران در میان چه شوی | ای تو مرد و زن خدا و خلق هم | خود نه ... ستی ...

[illegible]

گر نبودی سیف ایمان کی بدی | با تو حب شاه مردان کی بدی

محاصره کردن عمر خیبر را

قصه عمر و ز خیبر یاد کن | ... را ...

[illegible]

چون اطراف جهان آرای ... | ... عمر جمع گشته دیگران | خود ...
آن دل ... | گرد بر گرد مدینه صف زدند | ...

[illegible]

جمع در راه تو جان را باختند | تا معانی ... ساختند | بعد از آن گفتا نبی اصحاب را
گر نمیخواهی که بینی خواب را | گرد بر گرد مدینه ... | در درون ... خندق کنید

[illegible]

از سنان و دل ... | ... | ...
مرکب جان ... | ... | ...

اکثر از او جمله مردم دا شده — زانکه جان در بیش او دیگا شده — هر که او از جان خود بیزار شد

او ز بهر جنگ پیشش زود شد — بود او را اکثر سی چون برق — کرده بود او زر قفس خورشید است

[illegible]

پس مدینه را چو خاک گر گم — بعد از آن ای گلشن از دو گم — پس صباح او لشکر خود در آ

گرد بر گرد مدینه خندق کرد — چون محمد دید آن لشکر عظیم — کف قناری و پناه الحکم

[illegible]

مصطفا را فتح خواند خوانده — چون بیش هم بدو یا سه یا — ناگهی در تاخت آن ملعون کبر

بر لب خندق سپاه او هم بر — نو و خند ز گفت ای مصطفا — زود بر خیر و بسر و میا

[illegible]

پس نبی رو کرد با اصحاب خویش — گفت آن مرد و دیر چون تاب خویش — پیچکس نبود زما جنگی جوا و

خویشتن را جو کنند از پیده و — نو و خدا کار او را سامان کند — خود محمد در دم او در ماند کند

[illegible]

مصطفا و صاحب حیران شدند — خود همه یزدان خود را خواند — کای الله شر او از ما ببر

کی خط و ندای الفت فرود — پس دگر فرمان یاد کرد او بر — گفت آنکو شنید حق را ادا

بر علی پیشه نجم حیران شده — او ز گفت آن امین غران شده — بود کو دک مرتضا در صورتی

لیک در معنی بزرگ قدرتی — قصه سلیمان نگر بشنید — تو چه دشت از بزرگی وی

[illegible]

خود که او دست و تن عمر شتر — چه کر خود دست گیت — خود که رف در تحقیق راه

خود به گفت خدا مردم تا — خود که کرد و سر خدا اسلام — خود چه داد لطف آن نام

[illegible]

هیچ میدانی که چی او کی درد — وین ولایت و یکی صد دید — هیچ میدانی که میزان گیت

وان همه صبح و شام و فتنان گیت — گر نهاد و پای بر کف رسول — مصطفا کرد و چو معراج قول

[illegible]

خود که او دست چه او شد — راه داد و دو کر نیخوا سے بلا — خود بلای بود عمر و از زمان

خود صد اقبال داد او در جهان — پس امیر المومنین گفت ای نبی — بود عمر و در جهان او جا

[illegible]

من نترسم ز تو و از خدای — آدم من شیر تو از قصه برای — گفت بیچ و این که داری

کی تا پیغمبر خدا ام را دو مین — پس تو جنگ و خدایم باعدا — تا که افضل تر بود ایام ما

هر که از حرب دو دقیقان اوست — جمله قرآن فیض در شان اوست — هیچکس دیگر نرفت نزدیک او

تا که خواری برآورد از گلو — مرتضی چون شنید بر خود بجز — سوی آن ملعون روان شد او

[illegible]

گفت ای کودک که چاپک مضطرست — پهلوانی مرا او در خورست — من درا خود و دختری چون دهم

بر سر این لشکر خود بش کنم — بلکه من خود و تاج و تخت دنیا — جمله پیش تو کشم با جبار

[illegible]

عمرو چون بشنید نام مرتضی — گفت در دل او دو دریغا برملا — من از آن بودم که شاهی ات دهم

دختر خود را بپای ات دهم — لیک خویش مصطفی می کنم — دیده خود را از این پر خون کنم

[illegible]

بانگ بر وی زد شاه مردان — گفت دان ام خدایم برزبان — گر ز دنیا ار تو خشنی کنم

پیر که مرهای [illegible] کنم — گفت عمرو انجه گشتی برزبان — گر سخن گفت با من اندر این جهان

[illegible]

تو همی گویی خدا که شوم من — زین سخن سر گز ننپاید خود من — رو تبرک این سخن گو جان [illegible]

گر نمی بازی توانیم جان و سر — پس سخن مرتضی گشت ای [illegible] — خود نداری [illegible] عالم

خود میان او در شفقت تیغ — خود زد چون ز تو همت زیر تیغ — پس علی شد شه و گفت کودک که بگیر

تیغ خونبار مرا در دست گیر — چون بدید آن تیغ برابالا ببرد — در زمان خود را به سر کشید

[illegible]

تیغ ایستاده و رفته پیش — پس شکست آن تیغ و شد دو پاره پیش — پس علی گفت ای پلید نابکار

ضرب خود را نمی دانی گشتی کار — من زنم بر فرق تو این ذوالفقار — زانکه هستم من شه دلدل سوار

[illegible]

پس بپرید و پاره گشت و خود هم — پشت و سینه زین اسبش بود هم — چون از زین او در گذشت شمشیر او

گر و بجید و در زمان حق — چون محمد دید گفت ای بر آله — این معانی گویم از نزد تا بالا

[illegible]

گفت لیک [illegible] گلشن رز تو — بلکه ایمان [illegible] — گر نبودی ضرب تیغ در جهان

[illegible] بودی شریعت خود نشان — جمله اصحاب از [illegible] بیرون — جمله سوی شاه [illegible] شدند

[illegible]

پس اجازت داد حیدر را نبی — گفت یار تو خدا باشد ولی — ذوالفقاری بود او را نام

بر سر خارج گرفته او قرار — گر نبودی دست حیدر و ذوالفقار — کی شده اسلام آشکار

پس کشید آن ذو الفقار و حمله کرد | در جهان لشکر هزاران خشک کرد | کشت بسیاری ز اعدا فرد و کان

چون سپه شد میان شاخ... | جمله مال و حشمت و لشکر همی | جمع کرد و برد تا پیش نبی

[illegible]

هر که زین جهان کس بی حق | تا و هست در معانی خود و | هر که او دل ز جهان خود برگرفت

همچو شاه مرد دشمن سر گرفت | هر که او آلوده دنیا شد | در میان خلق او رسوا شد

[illegible]

تا بیابی آنچه مقصود است بود | در معانی آنچه مطلوب بود | هست مقصودم درین گفتن یکی

زانکه او با او بیابد شد نبی | تو چه دانی و لیاد او درین | زانکه خود پس گشته در راه دین

[illegible]

ره ... برگرد که شاه از سر گذشت | تا که گردد زنده گی سر گذشت | هیچ پیدا نی وزان سر سر گذشت

تو چه دانی سر معنی که هست | اسرار آن معنی طلب کن همچو من | تا که گردد و اصلت اصل وطن

[illegible]

از آن مقصود ما معنی بود | و اندر آن جا دوی ... معنی | بعد از آن گوید که من باشم فنا

پیش من اطلاق ... | هرچه من گویم ببین ... | جا ماند از خم مطهر نوش کن

آنچنان می خور که باشد هوش هم | نه چنان می خور که گردی متهم | می چنان خور که حکیمان خورده اند

چون محمد را بحکمت رفته اند | هم شریعت را بحکمت گفته او | وین طریقت را بنوعی گفت او

[illegible]

هر که او در راه معنی راست رفت | پرتو نورش همه در جان گرفت | هر که در دین نبی بنهد دگر

شرح او که ده داده ... | دارم از دریای شریعت جوهری | مثل منظر خود نیابی گوهری

[illegible]

داشت سلطان جهان گنجی همه | داشت آن جوهر بصورت مظهری | نام سلطان بود و محمود دین

نام او گفته ... | بود شاه عادل و بس هوشمند | هیچ شیخی را نبود ...

[illegible]

نام او جوهر ... | خود و دست آن ایاز خاص بود | آن جوهر را بگویم گر گرد

ور که او آن جوهر ... | خود سلیمان وار آن جوهر ... | زود ...

[illegible]

یک سری اندر وجود هست | آنچنان سری هم از معبود هست | گر نه آن بودی نیابی ...

آنچه مقصود تو بود گفتمی | گفت سلطان که اندر و سری که هست | این معانی را ز من بر گو

گفت گویم پیش آن دردا بتو | گر کسی گفت مرا تصدیق ازو | قرنها بوده ست آن سر خود نهان

پیشتر واندر زمان تحسان | هست درون در تو خود کرکسی | در دیار او بوده خود در کسی

[illegible]

عشق جوهر معنی سرها ز جان او | این معانی در درون جان او | هست در دل جوهر عشق نهان

لیک در مظهر نکنم او را عیان | چون کسی اسرار یار از خود شنید | بگفت خواهم که شود سرش شهید

[illegible]

گفت امیر ان شکستش از عقل هست | این جواهر خود خراج ملکهاست | بعد از آن سلطان بکشاد این

بشکنش ای دردا که بینم سر از | تا ببینم گوهر بر کش عیان | زانکه بوده سالها این سر نهان

[illegible]

من نگفتم شکستم در | خود ندانید این معنی همه | خود شما گفتم شنیده اید

ور نگفت شاه من بشکسته اید | خود شما صورت همی بینید و جسم | جوهر معنی ندیده اید چشم

[illegible]

جوهر آدم که اشکست خیش | ور معانی جمله پیش خویش | جوهر من خود آدم است

نه جوان جوهر که کانی آمدست | جوهر معنی من در بحر عشق | غوطه خورده

جوهر معنی من گوید سخن | رو تو اسرار خدا را گوش کن | جوهر معنی من گوید که رو

پیش عشاق دلم کن جان گرو | جوهر معنی من اسرار رمز گفت | رو تو با اهل خدا می باش جفت

[illegible]

جوهر معنی من عالم گرفت | تو چه پنداری همه آدم گرفت | جوهر معنی من در علم خفت

علم او را داده جان خویش تا | جوهر معنی من سلطان شده | نه چو تو اش سر سلطان شد

[illegible]

جوهر معنی من توحید گفت | سر اسرار خدا از وی شنفت | جوهر معنی من ایمان شده

همچو نوری در میان جان شده | جوهر معنی من دریا شده | نه چو تو در جای تن سو اشده

[illegible]

جوهر معنی من بحر آب شد | زانکه در بحر فنا غرقاب شد | جوهر معنی من از احمد

زانکه او از رحمت من سرمد است | جوهر معنی من اعیان شده است | زانکه در عین محمد جو

[illegible]

جوهر معنی من انسان شده | همچو جوید رحمت رحمان شده | جوهر معنی من از نور اوفتاد

وز وجود خویشتن کاواست | جوهر معنی من ز نور | جوهر آدم ازو مشهور شد

جوهر معنی من از مظهرست
زانکه در دریای رحمان گوهرست
در درون دریای صدف جون گوهرست
جوهر معنی من اصلی بود
جوهر معنی من خود حیدرست
زانکه او را با علی وصلی بود

[illegible]

جوهر معنی من پیدا شد
واندران دریا بسی خوبان شد
زانکه او در حق خود پیدا شد
جوهر معنی من از کی گذشت
جوهر معنی من دریا شد
زانکه شاهش بر دل مسکین گذشت

[illegible]

جوهر معنی من پیدا شد
در سخن ملک سلیمان یافت
زان دو لخت زکریا شد
جوهر معنی من اسحاق بود
جوهر معنی من جان یافت
زانکه او در ملک معنی طاق بود

[illegible]

جوهر معنی من پاک آمدست
همچو یوشع باش در معنی بهشت
همچو ادریس که چالاک آمدست
جوهر معنی من در شعیب را فنود
جوهر معنی من با خاک گفت
بعد ازان راز شعیبی را فنود

[illegible]

جوهر معنی من جوشش کرد
همچو الیاس او گرفت عالم وزد
همه ذو الکفل عرفان جوشش کرد
جوهر معنی من خضر نبی
جوهر معنی من دریای شوق
راه بر آمد بمعنی جون ولی

جوهر معنی من آمد پدید
جون علی شد واصل دریای نور
زانکه احمد را بجز نور ندید
جوهر معنی من گفت از حسن
جوهر معنی من در سر بود
زانکه او در جان من دارد وطن

[illegible]

جوهر معنی من زان کاظم است
بر رضای او خدا باشد رضا
این معانی شش کاظم جا زم است
جوهر معنی من بیک گفت
جوهر معنی من دارد رضا
خود درون مظهر عرفان گفت

[illegible]

جوهر معنی من مالک شد
من حکیمم با تو جون عیسی درون
از درش کوینده او سالک شد
جوهر معنی من عطار بود
جوهر معنی من ختم الیقین
زانکه او در علم معنی یار بود

[illegible]

مرکز گشتم بعالم خنده زد
بود در بغداد خود یک سیدی
در او آمد سیده زاده
شرف را
شیر معنی ام بجانش خنده زد
داد او را جام معنی متقلی

[illegible]

کرکی از کاروان شیر گرفت
کرکی در بر جار خود نشست
با عطای خویشتن شیخی گرفت
چند قدم از کاروان او جست
بود او را یک عاری خود به دست
دید یک شیر کاستاده جون قدر

جمع کرده پیش او دو دید | از جهان پیت خر سید رمید | جت سید بر زمین گفت ای آله
جمله مسکینان عالم را بیا | یک در خاطره را چیزی کرت نشست | وین معانی در درون او

[illegible]

چشم سید باد و خوش ساخت | شیر مسکین سر بر پیش انداخته | ناگهان شتر سواری در رسید
خواجه خود را به پیش شیر دید | نخورد و گفت ای مخدوم جم | نخور و این شربت آخر هم

[illegible]

چون کسی سید کرد و گو فرزند ول | آمدند خویشان که ای فقد تبول | و درین قصه بسی شاد شدیم
چون کبوتر در غمت بیدل شدیم | یک خاطر جمع بود از کتاب | [illegible]

[illegible]

گفت کویم سر بر این ایران | زانکه ایشان مقصود جهان | در زمان شاه منصور حکیم
کو خلیفه بود و بر تخت کلیم | بود و در عصرش کی خورد | خلق عالم را ز ره خود برده

[illegible]

چون علی موسی رضا بشنید آن | گفت آرید پیش نزد من روان | تا که کرده نسبتش بیم و درست
انحصر خارج هیچ ز باغ ما رست | آوریده پیش پیشوای آن امام | کرد او برو روی شاه دین سلام

به خلیفه حاضر و شاه جهان | هست روشن این معانی زین بیان | گفت خلیفه با سب خود را نام کو
تا که گردی این زمان آب رو | گفت فلان بن فلان بن فلان | خورده و علی گشت خاطر [illegible]

[illegible]

پس خلیفه گفت ای خیرالوری | نسب در روشن است در میان | پس امام المتقین گفت شنو
گر همیخواهی که یابی جان نو | ای خلیفه گر ز همه هوش دار | مستمع باش و زمانی گوش دار

[illegible]

هر که او باشد ز نسل فاطمه | [illegible] | او بود و پیش سباعان [illegible]
می نخواهم که پیشم [illegible] مقام | [illegible] | لحم ایشان [illegible] حرام

[illegible]

پس سگان گشتند [illegible] | بر دو شاه [illegible] | خلق بغداد [illegible]
جمله [illegible] در عقب [illegible] | پس خلیفه گفت یا معصوم دین | [illegible] شیر [illegible]

[illegible]

چون که [illegible] یک [illegible] | گفت [illegible] | بود [illegible] آن بشنید شیر
شیر [illegible] برون آمد دلیر | چون که [illegible] شیر [illegible] دید | گفت [illegible]

بود او نور خدا او مصطفی | خلق عالم بر ولای او گوا | همچو گربه پیش شیر ...
خلق بغداد او ز ران حیران عمر | بعد از آن جون چشم در زن فتاد | خود ز جا بر جسته در زیرش نهاد

[illegible]

ماه و خورشید و ستاره و آسمان | صبح او گوینده جون زان حق | رو تو جب او بجان خویش دار
تا بیابی علم معنی بیشمار | رو تو جب شاه را در جان نشان | تا که گردی مظهر انسانیان

[illegible]

رو تو جبش دار کو محبوب او است | در جهان جان همه مطلوب او است | رو تو جبش دار و باد او یار باش
وز همه خلق جهان بیزار باش | زانکه این خلقان تو را راه اوست | سر نگاه کی پای سر غولان ...

[illegible]

دشمن ایشان بگو یم خود که بود | اگر جبش دار در وجود | ای وجود تو همه ...
راه حق گم کرده ... | جب ایشان نور حق باشد ترا | نور حق را در دل خود ...

[illegible]

خلق عالم جمله گمراه آمدند | زانکه بغضش ... | رو تو لا دار و در جبش ...
کی ترا نور بغضش زود ... | هر که خود را دشمن آل دید | چشم نابیناي خود را جار دید

جار دیدن عکس شیطانی بود | دیدن حق را در جانی بود | هر که او را خدا را جار دید
در همه دیده و را اجاد ... | گر تو نقل از مصطفی و ادی ... | جار جب خود کجا باشد روا

[illegible]

زو و باشد گر تو جون زینب شوی | زانکه بنود خود ترا ایمان قوی | زینب که زجب هم همه ... تو
بود او را بارضا هم کن تو | رو تو کینه از درون خود برا | ور نه هستی تو بمعنی تب ترا ...

[illegible]

هر که جب مصطفی دارد بجل | جب فرزندانش هم باید ... | ور نباشد مصطفی ...
بیکسی میدان خطا کفتار او | رو تو دور از بی مروتان باش | ور همه خویشان بد بیگانه باش

[illegible]

رو تو از شیر این مشتی حار | دور باش و معنی قرآن ... | رو تو دوری کن ازین مشتی ...
زانکه گرد ... بر کلام ... | خود بگیرد جید دارند ... | بر حذر باشید ازین مشتی دغل

[illegible]

رو تو از قاضی بد دوری گزین | زانکه ... | گر تو این کار از برای حق کنی
شرع ظاهر کرده ... | شرع باطن مصطفی ... | شرع ظاهر ... کردی تا نگو

ای که از بهر دنیا ای کنی | زینت اسلام تو در معنی تو کی | هست دنیا یا پی ... دو زن
خود نداری شرع دیگر کار از من | عشق دار و کتاب حیله را | قاضی دو زن بهر تو کی ...

[illegible]

گر بجوئی که چند باشدت | بهر آن نانی ضعیف باشدت | رو تو نیکی کار و از نیکی درو
تو بری کار جمله اینها کرده | هست جو شیر مادرت اینها حلال | رو تو ترتیب جان خویش را از ده الحلال

[illegible]

هست دینی چو تو پیش من | در جهان جان جا با غم و طن | هر که ترک خلق و رسوایی بداد
دیده معنی به پنهانی گشاد | هر که ترک دار دنیا کرده | گرد پایش را ملایک سجده کرد

[illegible]

هست عجائب چنا و بسی بسیار | جو هر از دریای مظهر خوش ... | هر از این مصراع من یک گوهر است
وز معانیهای قرآن جوهر است | من ز بهر تو ز جوهر ساختم | و اندر آن جوهر مظهر ساختم

[illegible]

دارم از بستان حق گلدسته | لیک پنهان دارش از خود دسته | گفت روزی مصطفی با مرتضی
در عبادت بود او از بهر خدا | پیش حق احرام بسته محو او | اینچنین حالت که دارد غیر او

بعضی از اصحاب او اندر نماز | ایستاده پیش حق از نیاز | در نماز استاده مستغرق شده
هم چنین دان و اصل مطلق شده | ناگهی یک سایلی فریاد کرد | از طریق بی‌نوایی داد کرد

[illegible]

من ترا امید دارم ای ولی | خود بدیدندم مرا انگشتری | من ترا امید دارم در سؤال
زانکه داری در معانی علم و حال | من ترا امید دارم ای ... | این فقیر بی‌نوا را دستگیر

[illegible]

کامد او از بهر بخشش ای کریم | رحم کن بر ما که هستی رحیم | پس به پیشانی دست خود راندم
داد سایل را ز انگشت اعطا | در رکوع او کرده خود را ... | داده او از بهر خدا انگشتری

[illegible]

مصطفی می‌گفت با اصحاب خویش | در همی باشد علی بر جان ریش | اندرین گفتار بود آن رهنما
جبرئیل آورد از حق انما | گفت حیدر را خدا انگشت داد | بر همه خلق جهان فضلش نهاد

[illegible]

غیر حیدر نیست با من در وجود | زانکه کرد او بحق دایم سجود | غیر حیدر نیست مقصود دم
گنج اسرار معبود دم | غیر حیدر نیست با جانب در | زانکه او باب علوم شد بخت

فخر حیدر شاه بود و در جهان | او شده ختم ولایت ای جوان | یک معانی دگر را گوش کن
جام حیدر را ز کوثر نوش کن | گفت روزی مصطفی اندر غدیر | آن غدیر خم که گویندش غدیر

[illegible]

بعد از آن گفتا که من سر تو ام | بر جمیع مومنان من خود سرم | هر که او باشد بدین با من نخست
هر چه حیدر را بود رویش درست | هر که دارد در دل خود مهر من | هر چه حیدر باشدش در جان و تن

[illegible]

خویش را بشناس و رو با او گرو | وانگهی گشت ولایت یاد ورد | حیدر است با تو و تو با حیدری
هست این روشن بر مشی عارفی | من حقیقت را بگویم و السلام | هست انعام شما زین اسلام

[illegible]

من بگویم در وجود خود سخن | این معانی را بدان و فهم کن | من بگویم آنچه من دانسته ام
از زبان حیدر معانی رسته ام | من بگویم قصه درست تمام | زانکه هست گشتی معنی بکام

[illegible]

هر که او دشمن او از من بود | هر که او در روز او روشن بود | هر که او دشمن او با من بود
دست او میدان که دست من بود | هر که او دوست من خود بود | خود برو تو دشمن او پشت کن

دشمنانش را بعینی زن تو سیر | یا الهی دوستش او دوست گیر | یا الهی دشمنش را خوار کن
هر که آن دو روزه خود زار کن | یا الهی در وجودم غیر نیست | زانکه در راه وجودم سیر نیست

[illegible]

پس عمر را اندرین معنی بزبان | من ندارم زانکه آن معنی نهان | هستی تو مولای جمله عارفان
زین سخن هم سر آن در زبان | هست در جانم هزاران روح ازو | باطن انسان همه مشروح ازو

[illegible]

بر معنی در دو عالم گنج شد | در دل دانا معانی رنج شد | جمله خلقان همه سر گنج گنج
در جهان دارند ترک و رنج | وای در رنج گنج گنج نهان | گنج دان من فرش معنی عیان

[illegible]

جمله ایشان را در او سر شیخ او | جان معنی را بجانان کن گرو | جان جانان گشت با جانم قرین
اگر گر او هست امام یقین | جان جانان اگر با بعلم اوست | در ره عشق جانان علم اوست

[illegible]

جان جانان اگر جبرئیل امین | سالها بوده با خود همنشین | جان جانان گر در و هم نیاورد
در حقیقت گشتی تو هم سر | جان جانان اگر در صبح و شام | مرح او باید معنی تمام تمام

چون جانان که در دل من اوست
هم بظاهر هم بباطن او ست

هان تا خود آیت نفس اوست
جان جانان آنکه او را قدر نیست

جان جانان آنکه نام او ست
هم بد اعداست و کان رحمت

[illegible]

نقش این مظهر ندارد نقش تو
دم که دارد که با کس نقش

زان برارد سر زمانی نقش تو
من چو عمر خویش … از نقش

نقش این مظهر ندید … هیچ کس
در میان جان چو جانان از نقش

[illegible]

اصل هست گفتم من عیان
هر کسی دنیی گرفت خود زود

لیک پیش این صورت شده نهان
واندران … عقبی خراب

مست این عالم برازد غوغا و شور
خود و معنی مست … ایشان خدا

[illegible]

هر که با اهل معانی یار شد
غیر او را خود ز دل … بر …

در … میدان کار او عطار شد
هر که او را دل بصد جا … شد

هر که اسرار علی خود … شنید
پیشوا و اسرار من کی … شد

[illegible]

هر که اطاعت معنی طاعت
او خلاصی یافت از قهر او

در رو ایمان … طاعت
هر که باشد محمد پیشوا

هر که باشد عبادت بهر او
مست … از … خوف و رجا

[illegible]

هر که باشد علی خود رهنما
ایمان … بود خود …

او رسیده خود بشهر اولیا
هر که باشد نقد آن …

هر که باشد کامل و دانا
از درون او برآید …

[illegible]

اصل … تو آن شاپور جا
بگذر از … خود …

باشم … سلطان سرا
خود بود … خاک او

… کی ز … در کشش
گرد … او

[illegible]

… علی … نفسم
واندرین … گو

جوهر معنی بنظر … ختم
ای … بهر انسان شده

جوهر … مظهر … ست
عالمی در … تو حیران شده

[illegible]

ای … منصوری زند … تو
ز … شده در … تو

هم تو کشتی … منصوری
من ز تو دارم … عجب

جمله ملک و … آن تو
حاجت عطار … کی روا

[illegible]

مظهر ما هم … پیش …
صرف … ابر الاسم

خود … جوهر …
اهل گل چون … بود

جوهر … اهل الاسم
در میان آب و گل … بود

اهل دل معنی انسانی بود — نه چو اهل گل که حیوانی بود — اهل گل خو در نظاره رنگ و بو

اهل گل بستان ظاهر رنگ چید — اهل دل از حق تعالی راز گفت — خود شنید او در حرم باده

[illegible]

هست احمق دور از معنی و دل — همچو حیوان در غذا و مال و گل — اهل دل دارند جام معرفت

تو کجا یابی مقام معرفت — اهل دل اندر ستر یار بین — زانکه او بود دوست بود و یار

[illegible]

هرکه او را حال سلطانی بود — بر سر شیخ و تاج سلطانی بود — بو مسلمان اهل دل از او یافت

معنی عرفان دل از شاه یافت — چه چیزی که بعنی اختیار — تا در هندت جام معنی صد هزار

[illegible]

بعد از آن تو رو طلب کن یار را — وانگه از آن رو تو طلب کن — تا که در عنایت شود محکم اراده

در میان جان تو چنین ارشش نکو — دیگر آن کز میان خلق رو — کر و کیسه و درون تو

[illegible]

رو بر او در اهل و نی در بهشت — زانکه ایشانند گر ایمان — رو تو با درویش عارف باش یار

بعد از آن تو جو سر پیش آر — تا بگوید جوهر ذات جهان — اندر این در میان سالکان

من ز بحرت رنج ام در بی‌شمار — گر نمی‌یابی پیش رو جو مرد چاره — مرد دین گوش دار عاقبت

گر تو رنج گوش نداری و جا — رو تو فکر خویش از این جهان — وانگهی اندر جهالت کن نظر

[illegible]

رو تو با او یار شو از خیر — زانکه داری در جهان تو کار — رو تو از مردان دین غافل مباش

زانکه ایشانند را خواجه تاش — رو تو دست خواجه را اینست — زانکه شد عطار خود را دستگیر

[illegible]

شفقت باب ولایت را طلب — وانگهی از او هدایت را طلب — گر نیابی بنگر جاه عالم را

پیغمبران که فرستاده رب — انبیا را خود ولی بودی — خود ولی لطف خدا باشد نه قهر

[illegible]

تا شوی در رنگ معنی مقتدا — خیز و بر خوان بس الصرفی — تا رسی در آنچه مقصود و

خود ببینی آنچه مطلوب تو — راه حق روشن بباشد کار تو — زانکه میخواهی سبب از آن تو

[illegible]

هم معنی از او جو و نشان هم در — شعله سینه در طریق نور طور — یکشبی در پیش مردان بگو راز

از حکایات شهان منکف باز — از معانی مشایخ در علوم — از احادیث نبی و از نجوم

گفت اگر یابی تو دیدار احمد و [illegible] — از مقالات صحابه بیش و کم — کشتی از خوب صفیش گو سخن

یاد عرب [illegible] — چون امیرالمؤمنین [illegible] — گرد و گشاده [illegible] کلام

[illegible]

گاه آدم گاه این دم گاه دم — گاه بر لوح محمد چون قلم — گاه حقیقت گاه حجت گاه نام

گاه آیی [illegible] — گاه تا کی گاه باغی گاه [illegible] — گاه آیی بر سر ستان گرهی

[illegible]

هرکه باشد اهل بازار [illegible] — در میان خلق میدان [illegible] — هرکه عارف گشت رفت از [illegible]

ور [illegible] — روز دنیا بگذرد دنیا [illegible] — زانکه [illegible]

[illegible]

پر او بود [illegible] حق — خود ببرد هیچ [illegible] — [illegible]

خشک لب [illegible] — نهر خود [illegible] — یار [illegible]

[illegible]

هست که [illegible] — خلق من [illegible] — خلق من [illegible]

آنکه [illegible] — [illegible] — هست سلطانم [illegible]

خاک سلطان را زیارت کن بتن — گر تو هستی خود و بیغمی [illegible] — من از آن خاکم که خاکم نور باد

پیر استادم محمد معمور باد — هست نامم من محمد [illegible] — کشته عطار معانی [illegible]

[illegible]

خود منافق [illegible] — تا [illegible] — هست منافق حقیقت در جهان

[illegible] — هست منافق در حقیقت [illegible] — تو ورا در صورت خود [illegible]

[illegible]

[illegible] — خود روان [illegible] — تا ببینی [illegible]

[illegible] — دین [illegible] — واصل [illegible]

[illegible]

[illegible] — زانکه [illegible] — حق آدم گفت [illegible]

[illegible] — گر تو [illegible] — در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] — [illegible]

تا بگیر [illegible] — زانکه [illegible] — من بگیرم [illegible]

چون که جوش خلقت آدم بداد | تاج سرافرازش ان برسر نهاد | گفت ای جبریل این تاج خرد را

بر سر آدم خاکی را | گر گدا این تحفه از حق آمد است | از برای دید مطلق آمده است

[illegible]

خود ضیا در چشم من باشد خوش | زانکه او را علم مولا باشد خوش | هرکه امی هست گیرد زو قبول

شرح المعنی همیشه از رسول | هرکه با عقل سرا ای بود | دیده اورا ... بود

[illegible]

هرکه دارد عقل او حق بود | نی چو عقلان درون جبر ... | رو تو از عقل نادان کن کنار

تا بیابی سیم حیوان در قطار | خود چنین اهل معانی را بود | این معانی جان جانی بود

[illegible]

در لباس نور باشی محجوب | در میان آب کی باشی تو نغز | دل زباطل پاک کن و انگه درو

تا ببینی از ذات او بالا کنون | ظاهر و باطن ببینی پاک ساز | بعد از آن با ذره ساجد کن نماز

[illegible]

دیگر از که خود ... | نعرها از گفته ... | او بگفت حال ...

... مکن از جرح ... | زانکه ... | خاطر دانا در آزره ...

خاطر دانا نیازارد و ... | زانکه او سریست پنهانی ز تو | سرّ اسرارش نهانی آمده است

جوهر ذاتش عیانی آمده است | صد هزاران راز او دارم درون | یک جستم باب معنی ...

[illegible]

خود نباشد اهل فقه در نظم | گفت او هم باشد عالم | ... از این صورت برو در علم

صورت و معنی دو دارم تکلم | من کتاب صورت ... | چشم جمله عالمان بربسته ام

[illegible]

علم صورت صورت است و رنگ | صد هزاران زخمه در ایمان کند | علم صورت اهل صورت را نکو

یک در معنی نهایت ... | علم ظاهر هم بصورت ظاهر است | زانکه او در عین صورت ظاهر است

[illegible]

علم معنی خود چنان در جسم ... | علم صورت در غیرت هم ... | علم معنی کرد و جاهم اشکار

تن همه ... | علم معنی کرد ... | زانکه دارم من زبان آتشی

[illegible]

علم معنی آمد و گفتار شد | پیش ... | علم معنی سرفراز ...

در دو عالم ... | علم معنی ... | قصه آدم ... گفت

علم معنی عشق را در بر گرفت
گفت [illegible] که حق را گو [illegible]

رفت گیتی [illegible] گو [illegible] رفت
علم معنی آمد و احمد شنید

علم معنی کز [illegible] بود
گفت انا الحق آمدی در [illegible]

[illegible]

علم معنی شاه [illegible] در بهر [illegible]
در [illegible] گفت [illegible] گفت

خیز و [illegible] خود [illegible]
علم معنی در طریقت [illegible] بود

علم معنی با دل عطار گفت
در [illegible] حقیقت [illegible]

[illegible]

علم معنی را [illegible] پرس
بر زبان [illegible] اسرار

در حقیقت [illegible] پرس
علم معنی گشت در بازار عشق

علم معنی [illegible] کلام [illegible]
یا [illegible] رشته اسرار عشق

[illegible]

علم معنی را شریعت خانه
واندر آنجا [illegible]

غیر آن خانه همه ویرانه
علم معنی بود [illegible]

علم معنی خانه دلها گرفت
گفت [illegible] اسرار خود [illegible]

[illegible]

علم معنی [illegible] اسرار گفت
کار [illegible] از [illegible] اشت

گفت آن معنی [illegible] گفت
علم معنی [illegible] نهفت

علم معنی [illegible] از علم گفت
شاه مردانش [illegible]

علم معنی [illegible] آواز کرد
خویش [illegible] باد [illegible]

هم [illegible] خود [illegible] کرد
علم معنی با علی [illegible]

علم معنی را [illegible] که بود
[illegible] اسرار [illegible] دل

[illegible]

علم معنی راز [illegible] پرس [illegible]
بعد از آن [illegible] در گوش دار

و [illegible] اسرار [illegible] شنید
علم معنی [illegible] خانه

علم معنی راز [illegible]
و اندر آن خانه [illegible]

[illegible]

علم معنی دار هم [illegible] گفت او
در درون خانه [illegible]

رو [illegible] لطف او
علم معنی دان [illegible]

علم معنی [illegible] مقصود [illegible]
[illegible]

[illegible]

علم معنی دان [illegible]
زانکه [illegible] اسرار [illegible]

[illegible] در درون [illegible]
علم معنی دان که علم [illegible]

علم معنی [illegible]
هم [illegible] علم [illegible]

[illegible]

علم معنی دان و حق در خویش بین
زانکه صورت [illegible] خود [illegible]

زانکه [illegible] خویش بین
علم معنی دان [illegible]

علم معنی [illegible] از صورت [illegible]
[illegible]

علم معنی دان ز شرح ده | تا بری از جمله این ره گرو | علم معنی دان بحکم مرتضا

گر همی‌خواهی که باشی با صفا | علم معنی دان که معنی روح است | شهسوار او کشف خود فتوح است

[illegible]

علم معنی دان خوش عطار باش | در میان چشم و دل دیدار باش | علم معنی دان چو خورشید شو

پادشاه ملک خود جمشید شو | هر که دارد حب او ایمان بود | ور نه ایمانش همه شیطان بود

[illegible]

دور تو روح خویش را شهباز کن | نه مثال خرمگس پرواز کن | دور تو روح خویش [illegible] گرفت

بعد از آن در معانی جان گرفت | دشمن بسیار دارد روح تو | لیک یاد اوست مفتوح تو

[illegible]

دیگر او فاسق از یاد حق | بهر کینه [illegible] کرده صد عشق | از عرق در مرکز ده اندیشه کن

در معانی جاودت پیشه کن | بهر دل و جاه و داری رنج | خیز و رفتن [illegible] کرد

[illegible]

اندرین دنیا مکن شادی خواب | زانکه در معنی نباشد این ثواب | گرچه حیوانان بخوردن راضی‌اند

من نخواهم زار گریم تا صبح | قاضی شرع محمد نیستی | زانکه در شرع محمد نیستی

دور از دنیا بگذر و مقصود بین | در میان جان خود معبود بین | رو تو این نطفه به دریا وصل شو

زانکه آن معنی به [illegible] | رو تو صحبت پاک کردان سبوح | تا بری کشتی به دریا چو نوح

[illegible]

من سبق از مرتضا دارم بگوش | یک دارد آن سبق صد پرده پوش | هست نام اهل [illegible]

در درون پرده اسرار جلیل | آسمان شد پرده اسرار او | در نبینی یک سر از اسرار او

[illegible]

یک ز فضل تو خواهم هستی | کن بلطف خویش پرسش رحمتی | خوان انعام تو باشد در خورم

سر اسرار تو باشد در سرم | ای تو را ملک معانی در نگین | جمله کرد و بیان خوش شد چنین

[illegible]

مظهر و جوهر رحمت آورد | جمله خود ز دیگ شادمانت آورد | یارب و یارب بحق انبیا

یارب و یارب بحق اولیا | کن ز ما ایمان نگهبانیم نهان | زانکه دیدیم من درون وحی ز نهان

[illegible]

دارم از علم لدنی قطب | جرعه علم [illegible] | [illegible] مقصودت از او حاصل

تا بیابی جان معنی از سخن | [illegible] | [illegible]

من سخن در ذات یزدان آمدم | بعد از آن نطق با نبی آمدم | من سخن مادرم ز انسان بحر
خیز و از این بحر بیرون آر تیر | بعد از آن از نیم گشت و زرع کن | اصل حاصل را به انسان شرح کن

[illegible]

من ز آدم نهی نمایم راست را | وانگهی گویم که راه حق کجا | من ز آدم راه حق پیدا کنم
وانگهست در ... کنم | من ز آدم راه حق خندان کنم | خارجی را همچو سنگ گریان کنم

[illegible]

من ز آدم اسم نمایم گرد وی | وانمودن و کن یعنی دل او | من ز آدم اسم نمایم در علوم
بعد من سوم عارفی را به روم | من ز آدم اسم نمایم در الست | کر نباشد اعتقادات درست

[illegible]

من ز آدم اسم نمایم عشق گفت | آنکه از او خود و کس نهفت | من ز آدم اسم نمایم در کرم
فیض از خود به عالم ... | من ز آدم اسم نمایم از کمال | گر تو باشی فاضل و عابد رحال

[illegible]

من ز آدم اسم نمایم خود به بر | کاندران پیش هزاران شهر | من ز آدم اسم نمایم تا روی
ورنه شوی نیستی نیست تو وی | اینچنین در سالکان ... اند | همچو ... عالم آمده اند

اینچنین ره در طلب چه آمده | او حقیقت راه همه از حق شنید | خود نبی و ره را بفرمود آن دین
راه ایشان گیر و حق را کن سجود | راه ایشان گیر و با سلطان نشین | زانکه سلطان را ... خود حسین

[illegible]

گروهی را که تو دنیا ... مپس | در وجود ... رسوا ... حسن | گروهی را ولی همراه نیست
مصطفا و پیر هم آگاه نیست | گروهی را ... قفت ... زهوس | در درون خویش گاهی کیش

[illegible]

گروهی را ... خندان ... نیست | مصطفا و مرتضی راضی نیست | گروهی را رنجانی خواه نیست
وانگهی در ذات ذاتی خواه نیست | گروهی را سعادت راه نیست | پیران حق همه در راه نیست

[illegible]

گروهی را عبادت پیشه کن | روز ناداران ... اندیشه کن | گروهی را ره محبت باید است
ور ز وال ... طاعت باید است | گروهی را ولی همراه کیست | بعد از آن ... احسان شاه ...

[illegible]

گروهی را ... باید سفر | تا به چشمی در جهان خیره ... | گروهی را ... اتش
رو طلب کن جوهر ذاتم ز خویش | گروهی را ... نظر کن لطف | تا نشنود ... خطر

گروهی این ره چنین بایدت زد
تا گروهی پیش ایشان متهم

خود همه افعال ما آید ز بد
گروهی این ره باده باید نشست

گروهی این ره جز اعلم
واگهی از خیر و بد باید گذشت

[illegible]

گروهی این ره نشان کن سر به سر
واگهی بر از و یک تو گره

تا نگویندت بدی با ورعی
گروهی این ره تو خانه گیر آ

گروهی این ره جز و آسوده شو
تا دهندت تاب گوشه در حساب

[illegible]

گروهی این ره تو کوه و خوی کن
موج ما را از جای خود شاد کن

تا رسی در منزل خود بی سخن
گروهی این ره این منزل گزین

گروهی این ره تو ما را یاد کن
او ما را کعبه دل کوی است

[illegible]

گروهی این ره با یاران بهم
یا نشستی در درون جاده گم

می‌برا خسته کاه در کنج غم
گروهی این راه و یاری نبود

گروهی این ره با یاران مرو
سفر و حمد مکن تو مرو است

[illegible]

ره توانی اندر رضا و به قضا
تا به پستی در معانی ره روی

تا ندهند در معانی عطا
ره توانی ام ره به گمرهان

ره توانی اه و چاره گاه
زانکه بسته هم حیوان نیز زان

ره توان او محمد را بدان
بعد از آن هستی ره تو آن از آنچه من

زانکه هست در هستها هستی من
ره توانی او به نقش اصل خویش

ره توانی او در این سنتها
زانکه با حق باشد و با وصل خویش

[illegible]

داد او در معرفت یزدان پاک
تا گروه او بیعتی فسرع را

غیر حق را که ره او در زیر خاک
نام آن سلطان هم قوم ای فسیق

دیده او در علم معنی شرع را
خوانده او در اولیای عشق

[illegible]

چون همه یاد او ضعیف عذر خواست
نیست زاهد تو به پیش من نهان

گفت شیخی در جهان تو شیخ راست
شیخ گشادن کز زاهد بیستم

زاهدی شلمت دیدم در جهان
من بزه خویش عابد بیستم

[illegible]

گفت یک پند دگر ده تو مرا
بعد از آن خلوت و جامع ده

تا کند دل سره زین مرد و سرا
شیخ گشادی تو را از خویش خواند

بعد از آن در فضل خود راه هم
خود تو را برگشت شاملی و نشاند

[illegible]

گر تو داری عدل و دنیا جای نیست
خویش را از خویش در منع مسکنی

در بهشت عدل با نیک جای نیست
دیگر اگر جای چیزه جای

در ره قمر خویش ضایع مسکنی
تحت سلطانی زیر پای نیست

علم محقق بود و ذات علیست
حق تعالی داد او از خویش داد

خود جهان و علم معنی زان ویست
از جهت هاش اعتبار کرد

از جهت هاش داد او مطلوب داد
او دل از شرع نبی پرورد

[illegible]

بر مظلومان ظالم دوستان
دستگیری را برون مطلق کنی

یغفر الله جرم کس را در آن
کار انست که تو پیش خود کنی

کار انست که بر حق کنی
ظالم و مظلوم پیش خود کنی

[illegible]

حق تعالی ... فرماید
عالی از عدل خود آباد کن

خود چه مید[انی] که جان فرازد
رو تو پناه دی جهان از عدل خود

رو تو از عدل حق بنیاد کن
رو فرو اسباب حقیقی را ز ...

[illegible]

رو تو رای ساز از شرع نبی
باشد این سودا ... معنی تو زیا

تا به بینی روز روشن در شبی
رو تو باور باب دین همت داد

رو تو رای ساز در شرع نشان
زانکه این دنیا نباشد پایدار

[illegible]

رو به پیش موسی کاظم بین
زانکه منصور پیش گردی تو بیاد

در پناه او همه علم الیقین
رو به پیش کاظم و منصور پرس

رو به پیش کاظم و خود و عذر خواه
حال مستان حق از او در پرس

رو تو با اهل صفا صحبت بدار
زانکه ایشانند در دنیا سبب

تا دهند ت در معنی چشم باز
رو تو کو کامل معنی کن وطن

رو تو از ارباب دین همت طلب
زانکه ز علم صوری ... سخن

[illegible]

رو تو در درویش کن جان کرم
وز معانی خدا بر خود کن

تا بیابی پیش انسان نعم
رو بنه ... و دل در درویش پس

رو تو گر خویش از خود دور کن
تا شود راضی خدا از تو بس

[illegible]

رو تو ظلم و کفر در عالم مبین
تا کنی در دو عالم ...

تا نباشی تو به شیطان همنشین
رو درخت عدل در معنی نشان

رو تو اندر ملک تخم عدل کار
تا ثمر یابی در آن سر و جان

[illegible]

رو تو پند من بکار خود نشان
غیر حق را از روان دور کن

تا دهند ت خود ... نشان
رو تو پندم را ز علم حق شنو

رو تو پندم را بجان قرار کن
وانکه ... تو دین احمد را اکرو

[illegible]

رو تو پندم را بشنو در علم حق
زانکه این ... و دار و خود بیا

علم معنی ابنا ... ...
رو تو پند من همه در خویش بین

رو تو پندم ... و روح ...
بعد از آن ... ...

چون که او زین همه معنی شنید　نور زکف آخر ای رشید　حیف اوقاتی که ضایع داشتی

در جهان تو کی از این تخم کاشتی　حیف اوقات تو و حالات تو　بر بساط زر دق شمات تو

[illegible]

رفت در کنجی بزاری [illegible]　ظلم کرده و [illegible] صد ره خواست　بعد از آن [illegible] که ظلم شد [illegible]

گفت زمن خواجه چه میخواهی طلب　من در این مدت زتو غافل بدم　بلکه خود در علم دین جاهل بدم

[illegible]

من ترا دانم [illegible] معنی شنوا　زانکه هستی در معانی مقتدا　من ترا دانم که علم حق

گفت منصورم هم از نطق　این همه مردم مقصد بود　زد منصور از برای تو شده

[illegible]

[illegible] تا که این خبر [illegible]　[illegible] منصور خود [illegible]　[illegible] که هر شب [illegible]

پیش کاظم باشد آن حلاج گر　دیگر [illegible] چون برو بیاید ز پیش　سر نهد بر آستان [illegible]

[illegible]

چند جا بر آستانش سر نهاد　این سخن از بابت خود دادم داد　من بگویم خود به مجلس این بیان

زانکه از معنی بود اندر جهان　صدق او از آستانش [illegible]　زانکه بوده آستانش آب رو

[illegible] کار با حلاج هیچ　گر تو داری [illegible] پیچ　بود از معنی میان ما و خلق

بعد از آنی زد و انا الحق [illegible]　بعد از این علم خود جمع آمد　این معانی را که در شرع آمدند

[illegible]

از سر آن جرم [illegible]　عذر خواه از من مسکین [illegible]　پیش [illegible] گفتگو آن سلطان دین

گفت در باطن [illegible]　لیک بشنیدم عذر کردم جرم تو　زانکه این اقرار باشد خوش نکو

[illegible]

پیش ما اسرار درویشان بود　پیش ما خود [illegible] افغان بود　پیش ما باشد همه درد فراق

پیش ما باشد معنی اشتیاق　پیش ما باشد دو عالم ذره　پیش ما آدم مثال نقطه

[illegible]

پیش ما گاو زمین [illegible]　پیش ما این جمع [illegible]　پیش ما مرهم بود درد ریش را

پیش ما [illegible] ریش را　پیش ما انعام باشد صد هزار　پیش ما اکرام باشد [illegible]

[illegible]

پیش ما باشد همه [illegible] کس　پیش ما باشد همه گفتار کس　پیش ما باشد معظم [illegible]

پیش ما باشد همه [illegible]　پیش ما باشد ملایک صبح و شام　پیش ما باشد معانی کلام

پیش ما باشد کلام انبیا | پیش ما باشد نظام اولیا | پیش ما باشد همه اسرار غیب
پیش ما باشد همه انوار غیب | پیش ما باشد همه امن و امان | پیش ما باشد همه خود عیان

[illegible]

پیش ما باشد عبادت خانه | پیش ما عباد و خوش تحانه | پیش ما باشد تو بصادق منفس
پیش ما مو حسن معنی در قفس | پیش ما باشد تاج شاهان سر کو | پیش ما باشد همه شیر ژیان

[illegible]

پیش ما باشد همه اسرار عشق | پیش ما باشد همه گفتار عشق | پیش ما باشد صلاح پارسا
پیش ما باشد مقام اتقیا | پیش ما باشد شراب کوثری | پیش ما باشد طریق رهبری

[illegible]

پیش ما باشد حجم و قصد هم | پیش ما باشد معانی جام جم | پیش ما باشد سلیمان [illegible]
پیش ما باشد همه جن و پری | پیش ما باشد ملایک صف زده | پیش ما باشد [illegible]

[illegible]

پیش ما باشد شریعت محو | پیش ما باشد طریقت محو شهر | پیش ما باشد حقیقت را ز ما
پیش ما باشد همه گفتار ما | پیش ما باشد [illegible] | خود مرا در معنی ابراهیم دان

بی کم و بی من معانی باشند | مستان شه خویش را خوان سخ | چشم خود را در زمین ودود رخت
مستی خود را به پیش او ریخت | خود ز چشم او خون می چکید | [illegible] منصور را کرد دار

[illegible]

من میترسم که ویرانم کند | بی زبان حرف زند و حیرانم کند | من میترسم که [illegible]
در درون من بریزد در گهر | من میترسم که ویرانم کند | در درون [illegible]

[illegible]

من میترسم که دیدم خود بخشم | سر اسرار خدا در وی بدم | من میترسم ز علاج [illegible]
زانکه خود اهل پیش بد جهان | با امام دین به امید من | تا خلاصی یابم از این [illegible]

[illegible]

رشته ما سلسله در سلسله | رشته ما فقه و در فقه | رشته ما ایمان و [illegible]
رشته ما بارگاه لامکان | رشته آدم و نوح بود | رشته ما پیش ابراهیم بود

[illegible]

رشته گیر و تو الله هو رشته | تا بیابی خود حیات خویش تو | رشته ما [illegible]
در میان تاج جانان گاه رشته | رشته ما دان صراط مستقیم | پیش ما آن رشته میان [illegible]

رشته‌ها از وای صالحان
رشته‌ها تار و پود جسم شده

رشته‌ها خرقه و کرده بیان
رشته‌ها داده عالم را نظام

رشته‌ها جامهٔ آدم شده
ختم آن رشته به مهدی شد تمام

[illegible]

[illegible]

در زمان او همه اهل علوم
زانکه لطفش عام گشته در وجود

پر حضور و پر فراغت بازوم
مرهم درد دل درویش بود

هر کس در ملک او نیکی نمود
ویم او در پیش حق مقبول بود

[illegible]

آفتاب از رشک عکسش تاب زد
خود دل او با نجاتش ... دید

خود سهیل طلعتش پرتاب زد
او به حق و علم و حلم و معرفت

چون بجه جاره و امید رسید
داده او اسرار جان را آگهی

[illegible]

مهر عشقش در همه دل جا گرفت
زانکه او جان بود در جانها نهان

زانجهت دل توبه و تقوی گرفت
صد هزاران دل از او بی‌تاب شد

عشق او میسوخت جان را زان
عشق او میکرد جانها را شکار

[illegible]

گنجهای سیم و زر ملک خود
گنج و ناخوش بی همیم دو وم

هیچ کس از او نبرده دست رد
گنج معنی یافتیم زین گنج گنج

یک گنجی داشت در دل از علوم
در معانیها یکی گنج گنج

بر در او راه عقل لقمان حکیم
بوده بر روی شی در چشم او گواه

در میان اهل عرفان او سلیم
عقل انسان‌ها کشته چشم او

بوده ... آن مسیح آه
بود شاهان جهان کیش او

[illegible]

شاه و رفیق و قطب او در بیرون رفت
تا از وجود معنی را ... شش

سر اسرار خدا را ... گرفت
چون شنیده شد شکر ...

تا که شاهش خود بگو کار ختم
گفت خدا را دست ...

[illegible]

پیر علم حق نخواهم هیچ چیز
زانکه باشد بود میراث سلیم

زانکه علم حق بسی باشد عزیز
چون بود ... وصیت ...

من نبوده ام بی‌یار ای حکیم
گفت در باطن بود او با صفا

[illegible]

گفت در ... عطا داد است ...
گفت ... عشق ...

ساقی صافی شده پیمانه دو جام
دست او ... پیر داد

چون که ... شنید ... سخن
گفت ... تو ... داد

[illegible]

سر حق گفتن باو آسان بود
گر ورا با راز حق ... خود بود

گر ورا در معنی ... بود
سر حق گفتن بسی مشکل بود

سر حق گفتن ... بود
این معانی پیش اهل دل بود

سر حق گفتش بهر کس چون بود
خود بایشان از گفتن حقیقت

زانکه او را این معانی رو دهد
سر حق را این باو گویم و لیک

سر حق گفتش بنا اهلان خطاست
ترسم از شیخان چینی و ...

[illegible]

پس درپیش شاه بیرون آمدند
بود و بشنیش شاه بیان آب و گل

شاه و عارف هر دو چون یار آمدند
شاهزاده علم چه خوانده و دید

حق باید گر چون جان و دل
جمله کلهای معانی را چید

[illegible]

گر بیابی تو وراه اصل شوی
در میان معرفت داران شوی

در میان عاشقان مقبل شوی
گر بیابی از اولین و آخرین

گر بیابی همره قرآن شوی
پیش تو باشد معنی در یقین

[illegible]

گر بیابی خود بیابی سر من
او بگوید سر اسرار است گوش

این معانی بشنو و در جان من
گر بیابی فاضل و کامل شوی

گر بیابی این دو معنی را بهوش
در معانی مقتدای کامل شوی

[illegible]

گفت کو با من تو این مقصود را
تا شوم واقف ز حالات نهان

تا بیابم در حقیقت بود را
گفت کو با من تو این سر نهان

گفت کو با من تو این سر نهان
شرح ده این زمان بجسته را

گفت کو با من که من خاک درت
گفت کو هم من تو دارش نهان

در نهان و آشکارا همرهت
علم معنی آنچه مقصود است دان

چون از و بشنید پیر کاردان
بعد از آن خلوتش باشد بشنید و دان

[illegible]

غیر از این حرفی نیست ام یقین
من بچشم خویشتن دیده ام

سر اینمعنی حقیقت راه دان
غیر از این حرفی نمی باید شنید

غیر از این در گوش خود بشنیده ام
زانکه اینمعنی رهی دارد بعید

[illegible]

شاه چون بشنید اینمعنی و دم
جمله مال و گنج خود را صدقه داد

خویش را قربان درویشان نمود
جمله اهل ساز با اهل علوم

هر چه گفتش خود جواب او نمود
جمله کرد پیش سلطان حکم و حجم

[illegible]

شاه پیش پیر زاری کرده گفت
غیر تو در روی کس ننگرد

پور منادی آستان تو برفت
رحم کن بر جان مسکین راه

هر چه گویی او ز تو خود بشنود
گوی با او تا کند در من نگاه

[illegible]

شاه فی الحال از پیش پیر رفت
تا کند او را اسیر ملک خود

او بدنبال اسیر چون تیر رفت
شاه ملکی کرد لشکر شد سوار

گرد سوارش بهر ملک خود
تا کند هرش خود را و نگاه

پس روان گردند شاه و شهریار | پیر پیشگه و ندیان لاله‌زار | شاه از ایشان چند قدم در پیش بود

ناگهی در راه باغی گرد [illegible] | پس طلب کردند او را یافتند | دست و پایش را بهم [illegible]

[illegible]

چون بگفتی تو سخن در دام [illegible] | رو بشو زان کس [illegible] در دام شو | از زبان خود فتادی در [illegible]

خود زبان تو بود سردار | از زبان خود فتادی در [illegible] | کشتی تو در بند و زندان مبتلا

[illegible]

پس کی رفت و به پیش شاه گفت | ناله [illegible] گفت | گفت شهزاده سخن گفتی گرفت

جان خلقان در پیش [illegible] | صد هزاران جان فدای شاه او | علم معنی بود خود همراه او

[illegible]

اندرین مدت چرا صامت بدی | بر طریق شیخ خود زاهد بدی | حال خود را گوی با ما ای پسر

تا که گردد کشف بر ما این خبر | شاهزاده خود جواب او بداد | جمله نطق خویشتن را باد داد

[illegible]

بعد از آن بگشاد درج [illegible] | گفت زگفتارم همی [illegible] | هست خاموشی خود [illegible]

چون سخن گفتی کنی از کس گله | جواب از خود [illegible] | جرم گوینده بود [illegible]

هست خاموشی در جهان [illegible] | هست معانی آتش همه [illegible] | [illegible]

باشد اسرار خدا با وی یقین | هست خاموشی آیت صنع خدا | در [illegible]

[illegible]

هست خاموشی و در درویش شاه | این معانی کس نگوید غیر شاه | هست خاموشی پرتو اسرار [illegible]

در خموشی باشد [illegible] | هست خاموشی خود به پیش اهل | رو تو خاموشی گزین [illegible] وصل

[illegible]

هست خاموشی به پیش مرتضا | رو بجو [illegible] | هست خاموشی [illegible]

هست خاموشی همه [illegible] | هست خاموشی دل خاموش من | عالمی را [illegible] این جوش من

[illegible]

هست خاموشی کمال اهل دل | کشته او پنهان [illegible] | هست خاموشی [illegible]

زانکه از معنی [illegible] کسی | هست خاموشی همه [illegible] | گفته عطار در معنی [illegible]

[illegible]

هست خاموشی بمعنی راز او | قول [illegible] باشد ناز او | هست خاموشی طریق صالحان

غیر از معنی نباشد در جهان | هست خاموشی [illegible] | رو مکن [illegible]

مست خاموشی ال دریای او | صد هزاران تن بزیر پای او | مست خاموشی بآخر ختم کن
چند گویی تو زنیک و بد سخن | مست خاموشی میان ماه و ... | اینچنین اسرار کی داند ...

[illegible]

مست خاموشی میان موج و تن | ره تو خاموشی گزین و کن وطن | مست خاموشی منم خلد و ...
روز خاموشان طلب اسرار کن | مست خاموشی همه گنجینه اش | او نشسته در درون سینه اش

[illegible]

مست خاموشی جهان پر صدا | نه بهی گفت کز من صحبت نگار | مست خاموشی نکات ...
هم بادوام نیستم هم صحبت | مست خاموشی درون ... | رو بدان تو کمی با حق وفا

[illegible]

مست خاموشی تو نفرت راه | ره تو خاموشی گزین در راه | مست خاموشی تو از اسلام راه
بود زمعنی گشته یار و شاه | مست خاموشی درخت از جفا | این معانی است پیش عاشقان

[illegible]

مست خاموشی سر تسلیم من | ره تو بیش از رگ تازه گی کن | مست خاموشی مراد در پیش او
زانکه گویم از دانه گو | مست خاموشی بحق واصل شدن | از دو دوی بگذشتن و یکی شدن

ره تو خاموشی گزین چون عاقبت | خود تو خواهی شدن در عاقبت | ره تو خاموشی گزین در ملک خود
بعد از آن دریا فشان از کلک خود | ره تو خاموشی گزین از پور شاه | تا نوشی جام عرفان در پگاه

[illegible]

ره تو خاموشی گزین چون اهل دید | زانکه اینانند جنت را کلید | ره تو خاموشی گزین با اهل درد
زانکه آن ادوی ... | ره تو خاموشی گزین در شاه | تا بیابی سر معنی ...

[illegible]

ره تو خاموشی گزین با داد و | ... این معانی تو تو | ره تو خاموشی گزین با عقل کل
تا علاجی یابی تو ... | رو بگو رستان ترک خویش کن | رو بجو خویشی از درویش کن

[illegible]

من نمی خواهم که گویم شما | یک دو شتم من نکس ... | من چه گویم حال اسرار نهان
زانکه اهل معنی کس باشد نهان | ختم کن عطار در گشتن ... | تا بیابی بو که اسرار ...

[illegible]

از نجار ... سلطان ... | او همه ... خویش خوا | او هم ...
هم صورت در ضمیر خود نگا | چار بگر اند ... | در علوم شرع احمد ...

یک مریدی داشت از خاصان خود | داشت در بازار یک دکان خود | صبح و شام او پیش آن مرد خدا
بود محرم در همه خوف و رجا | بود آن بزاز و یک پور زه | عقل و در انجمنی خود دیوانه

[illegible]

گفت کمتر از کمی خود او اش کرم | در میان خلق رسوا ایش کنم | چون شنید این باب و بر خو نیز زد
گفت گر معنی ندارد این سخن | بعد از آن خود شده شیخ بیشتر | گفت ای درخت تو خواهم

[illegible]

شیخ گفتا احمقی ای مرد نیک | چیست اول زنان کو گفت نیک | دیگر آنکه این سخن نامد ز من
زانکه دارم نام نیکو در بلد | وانکه کو کر غلامی آن ما ست | کو شفاعت میکنی او را ورا

[illegible]

هر قضا از معانی شاه من | مصطفا گفتا که از این شاه من | پر او اند جمله فرزندان
قل هو الله احد در جان من | هر که در معنی این مظهر رود | پای خود را بر سر تقصیر رود

[illegible]

ختم کن عطار و زین معنی مگو | تا نبرد خود سر است این جا او | بیش از این هیچ اسرار مکو مدا
پشت معنوی خود زیر سر نگاه | پا آنکه دو رکه دانم از خلق | تا روم با اولیا در زیر دو حق

کو نکو گشته هم با شیان در جهان | تا شوم حاصل مراد مقصود جان | سر سبب علم جهان را خوانده ام
تا که دور از جهل و غفلت مانده ام | من ز معنی گنج دارم صد هزار | من کنم بر روح منصور نثار

[illegible]

میکشم من باده صافی در جهان | تا شوم منصور دار از خود نهان | میخورم باده و لی از دست دوست
زانکه دادن ساقی مستیم از دست او | میخورم باده ز جام با صفا | وان صفا از دست شاه اولیا

[illegible]

رو خود را پیش گیر و خوش درآ | وانکه می دو و بیا از جوب زر | چوب زر می از کسی در رود
ور از انجا هستی ازمی گرد | کار کار او چه دانی ای پسر | صد هزاران دو ر و دو بچه قر

[illegible]

هر که او جمله آفاق در | او تیر شمرده دامن خلق را | او بیدی گه بیه جان شد روان
تا نه چند سالک ره را عیان | تاکی با جامی سر او رشد | بر طریق حال دل آگاه باشد

[illegible]

گفت عطار تو گر آگاه شد | پا به حقیقت نباشد مرد و زی | من نیم تا قلم نیز رفتن را
چون تو را با دادم ای تو شاه | چون که می منزل برفت خلق مکم | تا رسید از برای کشتی بهم

[illegible]

گشت زار سبزه شد هم چون ارم — در جهان جا خوش نبات سبز هم — گفت حکیم ای سره دیناوه
گشت زاری سبز شد هم این زمین — من نبیدانم که این خوردند — یا بمعنی خود داشتن ابر دوده اند

[illegible]

چون زمان یافت کسی را راه — میوه دیده سوی گورستان شاه — تو که سلطان ز عالم رفته بود
او بپا بوست جهان خوش خفته بود — آنجهات هم رو تا بوست او — ناله و فریاد شان از دوست او

[illegible]

ای شهنشاه گفت احمد آن — دیگران شد فربه ش محزان — دهر صورت چند از دو برو
تا دهندت جام وحدت تو — هیچ کس او دیده آخر در جهان — که در اندر بر نه ور که در جهان

[illegible]

چون رسید آن سر خود با جای خویش — هذه پا کشش از خوشای خویش — بود او دار او درون خانه تو
دختری در ملک خوبی محجر — آفتاب از حسن او حیران شد — ماه و زهره از بر ش حیران شده

[illegible]

گفت زحمت خود کشیدم در جهان — یک از سراه و دادم چاره آن — ابی با من او همراه شد
بر طریق او دم گمراه شد — مرز با آن کشتی و ادو غریب — گفتش او کشتی باشد عجیب

خود او از روی عقل تنها رسید — و ز سوال او مرا تنها رسید — گفت دیگر که مرا بر دو او تو
تا بگویم با تو خود اسرار تو — من حکایت او بمن رفتم ازو — شکسته جمله اعضایم ازو

[illegible]

من باو گفتم که او خود مرده است — زیر کیش این زمان که برده است — مرده زنده شد که گورستان بر نه
اندرین معنی من صد جان بر نه — مرد آن است که به پیش مرگ مرد — کو بمعنی او از این عالم بسر برد

[illegible]

او به همراه جان و روح و دل — او نبود و پیش آن شد منفعل — او به ره با عاشقان در قیل کی
وصف او هیچ بود از او — انکه او گفتا که تو در من نشین — یا نشینم من بتو همچون زمین

[illegible]

هر چه هست در او نطق ایدست — ذات او بپیراسته خود او ندانست — هر چه هست اسرار او درویش بود
در معانی رفت ایشان بود — هر چه هست از نطق شد باشد بگو — غیر او از این معانی مگو

[illegible]

معنی او در نهایی باب بگو — بشنو از من که چه خواهی ازو — او لا شاید که در معنی او رس
او رفت و خود او زین سرش — دیگر آن که در میان گشت ها — خود او گشت و خود و درش

دیگر آنکه گشت باید در جهان | تا شود باید ز شکیبا جان | دیگر آنکه گشت نیکی است
خود سپیدی باید از خود حکمت | دیگر آنکه گشت نیکوی لقاست | وین بقا در شان شاه اولیاست

[illegible]

دیگر آنکه او عبادت کرده است | بر طریق احمد او رفته است | دیگر آنکه او به پیش مرگ مرد
وز همه این معانی گوی برد | دیگر آنکه او معانی کشف کرد | بر سر تخت سلطانی نشست

[illegible]

مرده آنانند که ایشان غافلند | در معانی خدا خود جاهلند | مرده آنانند که دنیاشان حیات
زندگی از جان عطار است ذات | ذاکر او در ثنا باشد [illegible] | این است در معنی کمال بندگی

[illegible]

هر که دین مصطفی دارد بشرع | اصل دارد در معانیها و فرع | رو به دین مصطفی مردانه باش
وز همه دنیای دون بیگانه باش | دین حق را از معانی یک شناس | از طریقت پوش نیت را لباس

[illegible]

اهل فقر آنست که تقلید [illegible] | دین احمد را به تحقیقی بود | اهل فقر آنست که رو بنهد بحق
خوانده او درس شیطان سبق | اهل فقر آنست که او دین دار [illegible] | او بصورت قابل دیدار [illegible]

اهل فقر آنست که او بی اولیاست | اسفل و دوزخ ورا برگ و نواست | اهل فقر آنست که از دین [illegible]
همچو حیوان در جهان بخور شد | اهل فقر آنست که او گمره شود | در طریق مصطفی [illegible] شود

[illegible]

ای برادر غیر این نسبت را | در ره عالی و حیای خود بنا | سلسله در سلسله فرزند [illegible]
تو بمانی در پای [illegible] | تا ابد در جهل مانی [illegible] | چند گویم با تو ای مجنون [illegible]

[illegible]

نور او نوریست عالم را گرفت | جان سپید او که آدم را گرفت | موسی کاظم بمنصور [illegible] شد
دین او با خود همه نور [illegible] شد | رو تو از خلق جهان یکسو گریز | بعد از آن از کعبه عطار [illegible]

[illegible]

پیشوا و علم لدنی روشن است | هر که این معنی ندارد [illegible] است | ای برادر سر حق را گوش دار
[illegible] او را [illegible] جوش دار | ای برادر [illegible] جوشش زحق | تا [illegible] خود [illegible] حق

[illegible]

بعد از آن ختم ولایت [illegible] | [illegible] خوارج [illegible] | بعد حیدر ختم بر شاه [illegible] است
آنچه مهدی باشد او [illegible] | [illegible] و مهدی و شاه مردوگان | [illegible]

این کتاب من زبان حیدری است
از زمین و آسمان تا ماهی است

مونس ما از رهنما یاوری است
این کتاب من خود از حق است

این کتاب من چو حیدری باد بیست
اندرو سر حقیقت بی شکی است

[illegible]

این کتاب من ماهی وارد بجان
خود و دو اصل و ابر خویش خواند

او بصورت گشته از خود نهان
این کتابم را ورق عرش و لب

این کتاب من قلم بر لوح راند
کرسی سلطانی زند ش زیر عرش

[illegible]

آنچه بود و باشد و پیدا شده
کرده مظهر از زبان و بیان

عاشقان از فتنه و غوغا شده
آنچه بوده در حقیقت [illegible]

آنچه بوده در زمین و آسمان
از دو دل [illegible] جام آمده [illegible]

[illegible]

صبح باشد غافل از دنیا و دین
بجو قطره سوی بحر باشد ای

رو که از صبح و عشقش [illegible]
چون که در عشق آمدی [illegible]

چون که در عشق آمدی [illegible] شدی
در حقیقت [illegible]

[illegible]

چون که در عشق آمدی واصل شدی
خود ملایک کمترین دربان تست

گرچه جان در جان و کام دل شدی
چون که در عشق آمدی عطار پس

چون که در عشق آمدی نطق آن
وز طریق و همه اسرار پرس

چون که در عشق آمدی عابد شدی
مجمع موسی نور حق از طور دین

چون مساجد بای دل ساجد شدی
چون که در عشق آمدی عاشق شدی

چون که در عشق آمدی منصور دین
بر تمام علم و دین حاذق شدی

[illegible]

چون که در عشق آمدی خود را بدان
در شریعت باش خود را کن نهان

بعد از آن سوره [illegible] بخوان
چون که در عشق آمدی حیران شدی

چون که در عشق آمدی کشتی جان
غرق دریای بحر بی پایان شدی

[illegible]

چون که در عشق آمدی بر هوش شو
سوره والفجر خوان در صبحگاه

با حریفان خدای نوش شو
چون که در عشق آمدی حرام [illegible]

چون که در عشق آمدی [illegible]
کعبه را [illegible] جام [illegible]

[illegible]

هر که شیطان [illegible]
او بدنیا و دنیا محرم بود

حیدرش [illegible]
هر که او با آل حیدر [illegible]

هر که ایمان او محکم بود
خضر از عاشق بینی [illegible]

[illegible]

هر که گفت مصطفی را گوش کرد
در ولای او همه شاهی کند

جام عرفان علی را نوش کرد
هر که اصل معانی جمع شد

هر که او در انجمن همراهی کند
کشته مظهر به کشش [illegible] شد

هر که او دانش بحق واصل شود | بر سر شاه علی نازل شود | هر که او وارث ز ... حیدر بود

بر سرای شیخ احمد در بود | ای برادر و نشان نیک خوان | تا بیابی از معانیهاش نان

[illegible]

هست این میوه ز پیوند نبی | مرتضی دانم حسینم را ولی | خود حسین است قبلهٔ مقصود من

در معانی عابد و معبود من | تو ندانی عابد و معبود هم | زانکه هستی در طریقت متهم

[illegible]

هرچه خواهی آن کنی حاکم توی | لیک از لطف تو دارم دل قوی | من ندارم طاقت ظلم سگان

نیست گر دین جهد را در این جهان | آتش ظلم بیان سوزد دو دم | بوی انصورت نیاید از کلم

[illegible]

یکی از این قوم گمراه آمدند | نار دوزخ را هواخواه آمدند | هر که در راه خدا آزاد داشت

مستمندان خدا را خوار داشت | جای او در دوزخ و روی سیاه | [illegible]

[illegible]

بعد از آن فتنه در جاه چم | بر سرش آید عذاب بیش و کم | هر که او را عدل نبود ظلم کرد

او درون نار خود را هم کرد | بر تو گر ظلمی کنند صبر آرش | تا که خواند مرتضی‌اش خویش

[illegible]

[illegible] | ز چو گروه آن لعینان نا کو | با محمد بیش کرده ماجرا

خود نباشند آن کسان از قوم ما | ظلم اینها جمله بیدادی بود | در بنیاد دین قلابی بود

[illegible]

مرتضی دیدی که سرها چون گرفت | صد تن جان بجان افزون گرفت | تیغ او شد لعنت خون سگان

[illegible] | زانکه شیخ حاضر است [illegible] | [illegible]

[illegible]

مصطفی او در شفاعت خواه نیست | [illegible] | هست آگاهی به پیش سالکان

هر که او سالک نبود مرده دان | [illegible] | [illegible]

[illegible]

یا چو الکتاب [illegible] حکم تو | یا چو زید [illegible] | یا چو فیروز [illegible]

یا چو شیروان [illegible] | یا چو اسفندیار [illegible] | یا چو سنجر [illegible] در جهان

[illegible]

گر تو شاهی خواهی دنیا و دین | رو تو عدل [illegible] خویشتن | عدل کن در ملک دنیا [illegible]

[illegible] | عدل کن در [illegible] خویشتن | بعد از آن [illegible]

[illegible] تا درهم [illegible] شوی — در ظهور ذات حق یکتا شوی — زانکه این عالم ترا خود هستی است

بلکه او خود [illegible] کاری است — نیست این عالم بجز نقش [illegible] — بجز خشخاشی درون [illegible]

[illegible]

بود شیخی بوالحسن [illegible] پارسا — **ندا دادن شیخ حسن صفار** — حق تعالی داده او را [illegible]

در معانی رهنمای اهل دین — **فرزند خود را** — او درون علم حق آمد [illegible]

[illegible]

جمله خلقان از شاه [illegible] — اندرین معنی نکرده او زیان — هرکه بر خلق خدا شفقت کند

حق تعالی خود بر او رحمت کند — هرکه او یک بنده را [illegible] کرد — حق مر او را در جهان آزاد کرد

[illegible]

لیک در باطن مر او را [illegible] — او شده ساقی ولیکن جام [illegible] — شیخ را خاطر از او غمگین شده

او به پیش اهل دین پیدا شده — و او با اهل دنیا کار داشت — او جدا شان [illegible]

[illegible]

ای پسر پندم را در گوش کن — بعد از آنی جام وحدت نوش کن — هرکه پندم را درون جان نهد

پای خود را برتر از کیوان نهد — هرکه پندم را به اندر جان [illegible] — کار او گردد به راه مستقیم

او لقب [illegible] ایمان چون مصطفی — غیر حق را خود ندان در هیچ جا — غیر حق را از دل خود دور کن

باطن خود را باو منصور کن — روی خدا را چون [illegible] — تا بچشم سر ببینی تو بگو

[illegible]

چون که بشناسی وجود خویش را — بجز قطره سوی بحر [illegible] — تا توانی لاف منصوری بزن

بعد از آن [illegible] — من معانی را درین [illegible] دام — ره باسرار شریعت بر دوام

[illegible]

پند سیوم از طریقت آمده است — بلکه او درین حقیقت آمده است — در حقیقت هر حق را فهم کن

دم نگهدار و از خود [illegible] دم — هرکه او [illegible] معانی را — غیر حق را از درون خویش [illegible]

[illegible]

پند پنجم در نصیحت گوش [illegible] — تا برند [illegible] سوی جنت با علم — هرکه او علم و نصیحت گوش کرد

[illegible] خدا او را گوش کرد — هرکه او علم و نصیحت را شنید — [illegible] دولت [illegible] ابد

[illegible]

[illegible] پند را از خود [illegible] — آینه از [illegible] — [illegible] خویش گرد [illegible]

پای [illegible] — ای جان [illegible] — میکند اسرار معنی را عیان

در غبار جان خلق از نا شتش — مرد و زن ناله بر آورد از عتش — روز اول آمده دین مرادی رسی

بعد از آن گلبن آنکه پرس — میمان ارم زود آتش در جهان — جنه گویم من تبرای [illegible]

[illegible]

هر که با انسان کامل همره است — حق تعالی از وجودش آگه است — هر که با او از در و دانا شود

او بقرب سر او دانی شود — رو تو گنجی کسب از اهل دلی — تا بیابی از دو عالم حاصلی

[illegible]

آن نماز او بود در شرع راز — دیده از توحید خود بین خدا — در ستم بیم زیدگی احتراز

دیدبان باشد معنی در نماز — از بدان بگریز و با نیکان نشین — رو بیا از خاص باش شاه بین

[illegible]

غیر باشد خود دستور دین تو — غیر باشد در جهان تلقین تو — غیر باشد در طریقت رهبر

غیر باشد در حقیقت تاج سر — غیر باشد همنشین مرد حق — غیر بر ده از سلاطین هم سبق

[illegible]

هر که معنا از خود دانی دهد — حق تعالی خود ورا خوانی دهد — لیک معنا یابیم صالح بود

نصرت حق را به دل او راح بود — ور دو از ده ساکی نیت دهد — ره طریق خویش سو کرده دهد

زینهار از دشمنان دوری گزین — بر سر راه بلا غافل مشین — دشمنا وار [illegible] جاهل بود

از جگر [illegible] در قضا با جهل بود — نیز ده سالست تا در این جهان — غیر حق چیزی ندیدم خود عیان

[illegible]

[illegible] در گذشت — رو بغیب و در عبرت [illegible] — ای پسر عبرت یعنی صرف کن

تا توانی گوش [illegible] کس سخن — در جوانی کار این دنیا بساز — تا بروی آئی ز کفر و جهل باز

[illegible]

گر کنی تو اعتمادی در جهان — هم بجو دو کن تنش در زیان — در حقایق طلب کن ای پسر

زانکه او محجوب باشد از بشر — در حقایق طلب کردم بسی — عاقبت دیدم بعالم بیکسی

[illegible]

خود معلم باید همچو من — تا معانی دانی بود در هر سخن — زانکه حق را در حقایق یافتند

بعد از آن [illegible] عیانی یافتند — کم خور و کم گفت و کم آزار باش — در شب تاریک خود بیدار باش

[illegible]

مقدم از اهل دل حاجت طلب — تا بیابی دین و دنیا [illegible] — اهل دل باشند نقشهای حق

رو بجان اهل دل میخوان سبق — اهل دل راست قدرت [illegible] — اهل دل را باش همنشین

اهل دل را حق بمعنی راز گفت — ز چو آن مشت شد اش اسرار گفت — تو مدامی کاشته خود زار رو
بر فنای تو زبن بالا بست — رشته‌ات بیاب و جان از حق کن — همچو عیسی سوزن خام لباس

[illegible]

خوب آن شکوه او ایست بود — بعد از آن در سیرتش صورت بود — او بود خود یوسف معنی من
او شکسته ان همه تقوی من — او برده صبر و آرام دلم — او برده روح معنی از کلم

[illegible]

نور دو چشم و چراغ جان نشان — باب امت را او و خود گی کان — هر که خدمت کرد باب خویش را
هر دیان گشته بادی آشنا — هر که ام خویش را بر نشانه — اسم نیکویش تا جا دیده

[illegible]

هر که او صحبت باهل راز کرد — حق از هر شش جهت باز کرد — گفت با من بیت دانا در سخن
خدمت استاد و شانست کن — هر که او اندر جهان استاد دید — کار خود را جملگی پیدا دید

[illegible]

هر کرا باید که او کردی کند — در نهانی خدمت مردی کند — او شود در خدمت ایشان گل
او نشیند بر سر کلها جل — فهم این در پیش دانا مشکل است — لیک در معنی محقق حاصل است

هر چه دانا گفت باید خواندن — هر چه دانا گفت باید دیدن — دانش دانا ز دنیا بهتر است
بلکه از هوش و ملک فاضلتر است — دانش دانا جهانی روشن است — بلکه جنت خود در او پر روشن است

[illegible]

من سخن را از کلام حق کنم — مغز هر شش از قلم مطلق کنم — کنز ذات حق در کلام خویش دان
زر قالب را رحیقه او لب بین — با بر دنیا لیست از بیش کم — تا که او دانی تر است نیست این

[illegible]

اصل آن است که با خلق خدا — باطن خود را کنی خوش آشنا — خلق را از خود مبیازار ورد
جان جانان دار با جانان گرو — صد هزاران شمع معنی در جهان — جمله یکباشند معنی‌ان خدا

[illegible]

چون که حق داد دست آزادی — اندرین معنی مرا شکر است بسی — من نگشتم بهر کس مرح و ثنا
این معانی از خدا دارم عطا — من نخواهم از سلاطین یک درم — زانکه حیدر داده‌ام صد جام جم

[illegible]

پیت و چار و بیت من در گوش کن — جام وحدت را ز اناب نوش کن — رو تو و عظ ایاد اعظم را
زانکه واعظ خود ندارد غیر آن — زانکه واعظ گفتش کار او — خود پایان کردن ندارد هیچ سود

دیگری را دور از جان خویشتن دان | پیش بنده وزان که امتحان | تا که روی خوار و مسکین و حقیر

بعد از آن گوی با خوش بخت کبر | دیگری را زر جمع بی ایمان و وفا | زینهار ای تو مجو در ملک ما

[illegible]

خود درخت اصل او دو بار ها | خود بود می گفت اسرار ها | گفت از جو بی نوای در رخ

مرد دست تو کم ... جا که | بیت و نظم پند در وشان ... | خود مقام صلح با ایشان نخست

[illegible]

اهل اسلام نه بی کین و غضب | بر سر چندین بیا و صد بلا | اصل ایمان کو بی آزار باش

خویش را منصور بیند دار باش | این مراتب پیش در وشان ... | یا بگوی جمعی ...

[illegible]

سرور مردان نه اسپی و رفت | خود نگاه به سوخت بنیاد دست جو | ... بشنو و فرداد ...

بهر خود مکان بنیاد کن | گر خدا در خانه مردم شو | کشته زار خویش را خود کن ورد

[illegible]

مسافر ... انسان کل | قل هو الله احد بر خوان قل | خود کی است اصل انسان جان ...

یک باشد سر کی راکه زبان | دو تو قد ... زبان یک باش | تنها بی ... صد ... باش

چون بهشت ار بشنوی ... حضور | زانکه داری در زبان خود قصور | زینهار ای بگو نزد ملک حق

تا نیفتد رشته قدرت بحق | کذب را اندر زبان خود میار | زانکه دار ... تکوین است ...

[illegible]

خود زانه قدر زعفرای ... | عالم دانه مهره خبرای ... | عالم باشد منبع بنیاد ...

زانکه آن زبان باشد ... یقین | در بر ... پیش بنیاد اهل دل | در بر ... علم معانی را اجل

[illegible]

بیت و ... پندم و جودی کاه | زانکه او و رشته جودی ... | رشته جود و وجود ... بود

خود زبهر گیردم ... قطره زد | ای تو زر ... گرد ... | جان و ... جمعیت ... خود

[illegible]

چون تو باشی من خلاصی یافتم | اسب شاه ... در دم یافتم | این چه حالت ای ... خویش

کار ما چون رفت خود ... | کار آن است کو رضای حق ورد | غیر ... دان ما ...

[illegible]

پنج ... مرد اصل را | زانکه او قابل نباشد وصل را | هرکه دارد اصل او قابل بود

در ظهور ... گشته ... اصل بود | هرکه او از اصل او دور قطره | هست در دریای حق او

آفرین بر صد هزاران محرمم | پیش لطف صد هزاران محرمم | هر که با او وصل شد واصل شود

هر چه جوئی خود از او حاصل شود | چون لبی پیش دم من بی دم مبین | با نظام عشق پیوندم برین

[illegible]

از ضروری گویمت پند ای پسر | زانکه هستی از مقامی بی‌خبر | رو تو حق را از نقش خود شناس

خود ز قرآن تو دایم میهراس | بعد از آن خود در شناس اصل خویش | سختی دنیا بکن تو وصل خویش

[illegible]

تا مسیح روح تو دانا شود | ور بگیرم دل بجان بینا شود | رو سخن را تو بصحبت گو درست

زانکه صحبت شد هو جبرئیل امین | رو تو جهد و سخت را او در و | تا به پند از وجود چون یار پو

[illegible]

چند کس علم معانی را شناس | تا کی باشی در شیطان مرا | رو ز بهر حق تو جان خویش را

باش منصور و بحق بیدار راز | رو تو ز خواری مترسان خلق را | از دل و جان تو بدان کن لی را

[illegible]

هر که با قرآن ره رفت آشنا شود | همنشین رحمت رحمان شود | هر که او در سفر قرآن راه یافت

دیده خورشید را چون ماه یافت | هر که او با فقر باشد همنشین | مینهم بر خاک پیشانی جبین

هر که او در راه با ثبات است | در خور سودای جان بازارهاست | ای پسر در کشش گران پند من

تا که باشی در جهان سوز من | هر که پیوندی بود اصلی بود | زانکه او را با خدا وصلی بود

[illegible]

سالها در کوی طاعت عمر خویش | صرف کردم بهر حیوانان کیش | ما ز من کش ... بر جاستم

را بشرع مصطفی آراستم | بعد از این جسم شما بر جان من | شرع و دین احمدی ایمان من

[illegible]

پند پیران مرهم جانی بود | پند پیران راز پنهانی بود | پند پیران شدت جون عقده را

پند پیران شدت جون عقده را | پند پیران چون نماز و روزه است | پند پیران در شریعت محجه است

[illegible]

پند پیرانست اصل هر سخن | پند پیرانست وصل هر سخن | پند پیرانست شیخ و پیشوا

پند پیرانست بی مکر و دغا | پند پیرانست که اصلی دارد او | پند پیرانست که وصلی دارد او

[illegible]

پند پیرانست گر بخوانی کرن | پند پیر گر باشی با دل ... | هر که با ... همنشین شد نور شد

او چنان کی بهتر از صد حور شد | هر که با ... همنشین شد یار وید | او چو منصور زمان و دیدار و

هر که او بنشینش شد زو دین برست
در میان مردمان او مستی است

او بجان شد شعله‌ای چون روز است
رو تو گل کن بدر کاب

هر که با شب همنشین شد او و دست
تا که باشی تو و شیطان بیاد

[illegible]

هر که او از دین و دین محکم ستاد
او طریق راز حق را کار یافت

همراه او در جهان انسان او فتاد
در طریقت کیست همراه شما

هر که رفت و راه ایشان او رفت
من بگویم با تو گر داری وفا

[illegible]

در ره حجت علی دارم دل
بگذر او راهی چون خواهم ذات دان

گشته جنت در جهان من حمل
جو هر ذاتم ز مسکنهای او

جا و را در جام هر ذات خوان
هر که خواند مظهرم هم جای او

[illegible]

شاخ و شجر بر سر و شور زن
ور نه دانستی بمعنی مرده

تا نباشی پیش مردان همچو زن
اصل او معنی بگویم ای پسر

اصل این پند که گفتی زنده
زینهار این پند من چون جان شمر

[illegible]

من بگویم آیت و اسرار او
در بدریای معانی سفت است

یک معنی تو خود جایی که
اما که آیتی باشد تمام

این معانی حق تعالی گفت است
مستمر آیت بر پیش خاص و عام

حکم با او بود بر من حکم نیست
بر سر خلقان عالم چون نبی

من بگویم چون کلام حق است
نفس حق و شیعه معنی کلام

این سخن آنست که او باشد ولا
ختم او معنی با او شد و السلام

[illegible]

جای پیر او را بود و پیر رهها
زانکه او شناخت نفس با طلعت

همت من کردان و روی شهها
هر که بشناسد امام خویش را

باشد آن جاه بلا و صفات
او خلاصی یافت از دوزخ

[illegible]

او شنا گر مظهرش گوید خلق
هم جو من باز گشتم هیچ زن

من عجب دانش دور زیر ورق
مرده بودم بعالم همچو تو

من ورا دیدم بحسن خویشتن
زنده گشتم از دم عیسی تو

[illegible]

خوانده‌ام من وصف او در کلام
ذوق دیدم بخوان ای خویش من

گر نخوانی نیش حق شد حرام
این سخن از روی درس و بحر

کفر نبود این سخن در پیش من
خوانده‌ام صد بار من چه

[illegible]

مستان این بیخ و دانش کلام
هم منصور است خود گوئیم

او مدار دور دو عالم خود را
یک شرع احمد محکم بود

گر سخن گویم جهان بر هم زنم
خود طریق حیدرم همدم

نکو تر آن کس که کند کو راست | خلعت دنیا مرا او در برست | اینچنین کس هست مردود ازل

زانکه باشد فکر و ذکر او عمل | من ندارم فکر و ذکر این جهان | محو او باشم چو عاشقان جوان

[illegible]

بنده خاص خدا او ذر بود | کو ره آتش حیدر بود | نار باشد پیش حیدر بوستان

آتش فرود بر روی گلستان | نور او همراه ابراهیم بود | خود دل دشمن از او در بیم بود

[illegible]

دیگر اکنون خطه دنیای دون | او بخورد ای پسر گر گو خون | حق تعالی مسلم کرد ای آدمی

تو مخور گندم که داری همی | گر خوری گندم ز من غافل بوی | در جهان پیوسته جاهل شوی

[illegible]

حل کافی درج انسانی بود | جان خود آب حیوانی بود | مرکز او جسد و در جان نیز

هست ملعون و کند رجعت نیز هم | حال آن ملعون شنیدی در جهان | خود چه کرد او با امیر مومنان

[illegible]

خود نصیب بود از خاصان او | بود مالک بود همچون جان او | سر عرش مختار شد بو عبید

خود گرفت جان ملعونان پلید | خون شد مرتضا از دشمنان | پس طلب کرد جمع مومنان

تیغ را بر روی پیش دشمن راند | کفر را در کوی مردان ماند | عاقبت از دست بو مسلم تر

گرد خارج زیر و زبر | کرد بر جانشین خدا و رحق | احمد بخشش بود هم سبق

[illegible]

مدتی تا خلافت کرده اند | جمله ایشان را جاحت کرده اند | از پی دنیا زدین برگشته اند

خاطر احمد بسی آزرده اند | قصد فرزندان احمد داشته اند | تیغ را بر فرقشان بگماشته اند

[illegible]

خانه دین نبی کردند خراب | خود ره من محشر می‌دید صواب | چار مذهب بهر ایشان ساختند

دین ایشان زابروان انداختند | بو حنیفه گفت انبیا مهمل است | پیش من از نبی خود مجمل

[illegible]

احمد حنبل گفتا قول من | بهتر است از قول دیگر در سخن | گفت من چون گفت پاکان بود

از زبان شیخ | گفت مالک آن امام | بوده ام در علم شرعش

[illegible]

چار مذهب کرده اند بیست | دین ایشان را او اکثر | دین احمد دین پاکان

خود به بر دیگران کرد | شک ندارد ذات | تو فزون هستی در هوای او

عیسی مریم نهانی کی بود روح حق دائم ورا همراه بود روح حق با مصطفی دمساز شد

مرتضی اش همچو جان آن راز شد من شدم سودایی از معنی او زانکه دارم نسبتی با خوی او

[illegible]

هر که او زاسم سر ایمان بود رهنمای و شه مردان بود ره تو شد او ره جو خویشان ببین

آشنا و همچو سلیمانت تکین خاتم ملک سلیمان آن تست علم شاه و کشف علم است

[illegible]

هر که بینا شد ببینی نور شد کان بیت یار او که محو شد هر که بینا شد خدا را دید او

سوره طه ز حق بشنید او سوره طه را با سر کاج ره کلام ایزدی را سمع کن

[illegible]

بحث من سبز و معاد کند شد زانکه اسرار ولی آتش بشید گر همی ز... [illegible]

ره بجوی از آب کوثر دیده کام تا شوی چون خضر زنده در جهان هم بیابی در معانی جاودان

[illegible]

قطره‌ای پاک کی آید بجهد ره سوی نار آمد آتش نفد قطره پاکان بپاکان شد قرین

شاهی در مظهر ما هست متین هر کرا او مظهر ما مظهر است او بجو هر شئ ذات [illegible] است

چون کرات آن مظهر بود خود به پیش ما همچو مرده بود مظهر و جوهر کمال مصطفی است

اندر و اسرار دو دیدار خداست مظهر و جوهر عطایی آمده از وجود خود فنایی آمده

[illegible]

دین با سلامتی باشد درست غیر عشق او ز جان ما برست عشق و سوز دل ز عشاق شد

بر همه خلق جهان راز آن شد می کرد از عشق چشم ورد از وجود من برآید [illegible]

[illegible]

هر از آن لولو کی خورشید بین پیش هر خورشید صد جمشید بین پیش آن خورشید انسان ذره ها

روی پیش آن ذره در او در بحرها جدا از آن تو ذره خود داد ریان پیش خورشید کی کاه و باد جهان

[illegible]

ره تو چون شهباز پرواز کن ره تو با معشوق خود دل نازی کن تا کی همچون گنج پنهانی [illegible]

حاجت پوشیده کردی بجو کرم تا کی همچون کشف در چشم خویش محو باشی و بیابی کام خویش

[illegible]

بر و سلطانی بصورت چون بکار عکس رخسارش چو شمع خاوری هم او بی مادر کسی زاد

خاطر خاقان همه کشت شاه گرچه که گر بود شاه ملک جم داشت باد و دزدی خود دم

آن بزرگ دین و دانای جهان | در طریق راه خود اسرار دان | جمله شاهان خواجه تاشش خوانده اند

بلکه خود را بنده تاشش خوانده اند | خود بزرگان و اکابر صد هزار | بهره دیدارش عالم بی‌شمار

[illegible]

من بعصر او کتاب عاشقان | می نوشتم تا بدانی اینش نشان | من بنزد شیخ کز تو بوده ام

یک بیک شرحش را بجان پرورده ام | زانکه او با شاه و خلقان جمع بود | کار ایشان شیشه و چون شمع بود

[illegible]

زانکه اسرار معنی اول بود | در شریعت کامل و اکمل بود | در دو عالم اسرار مظهر دوم منم

وز ولای آل حیدر دم زنم | غیر اینم هر دم که او بود و همی | ریشه و در دم زنم …

[illegible]

مظهرم واده هزاران گوهر در | رو تو جست معرفت کن پر ز در | تا که گنجینه شود آن جیب تو

بوی مشک آید از آن سیب تو | مظهرم را یک دار ای نور چشم | تا بگویندت که داری دل چو یشم

[illegible]

بانگ برزد گفت ای جمع کثیر | خود همیخواهی که باشی چون امیر | خود بترس ایدل از خدا و ز داد

زانکه این عالم بود خود شهر او | عالم و آدم شد او خود آفرید | آسمان و این زمین کرد او پدید

هر چه از مستی است جهت او | غیر این معنی همه زرق و بوت | خود همیخواهی که ملک و بنده اش

خود نگاه کن خوش که این گفته اش | رو بترس ایدل از جلال و قهر او | زانکه این عالم بود خود شهر او

[illegible]

گر شما این کار را دارید امید | شیخ هم خویشتن بر دید … | چون شنید این حرف … شیخ

جمله کردند ترک این معنی … | چون که جنده گاه … | باز کند …

[illegible]

خلق و ملک و شاه سرگردان شدند | اندر این معنی همه حیران شدند | چون که پیش شیخ میران آمدند

جمله بهر علم خندان آمدند | شیخ بسیاری از این معنی بگفت | قهر حق … هیچ از ایشان نشنفت

[illegible]

چون شنید این شیخ رفت و پیش شاه | شاه رفت و کرد … | شیخ دین …

شیخ گفتا یا الهی داد و داد | بعد از آن شیخ از ملک … رفت | خود دل … ز غم …

[illegible]

بود در آن ملک سرداری حمید | گرد شاه و لشکرش … | شاه …

کشت … شاهان عالم را … | جمله را و لشکر و آل و عیال | مست خون …

گرگر دی ظلم ویران کی شدی
در ممالک صاحب فرمان شدی

او در وفا رسوزان کی شدی
خلق بودی کو امنی و حق پذیر هم

گر شنیدی عادل عدل سلطانی شوی
پس بشنیخ دین نبودی کاشتم

[illegible]

مال مسکینان حلال خود کنند
دین خود را هیچ کرده بجور کی

دیا با جاه و دو بال خود کنند
دین در گمان ظلم باشد در جهان

مت رعیت بر ایشان بجور کرک
این معانی از کتاب مثنوی کران

[illegible]

هر که او عادل بود سلطان بود
هر او خواجه قنبر بود

هسر عطار جود دادی
مت سلطان اگر سلطانی کند

هر که او عادل بود و سروری
بار حیث حکم ان نی کند

[illegible]

عدل کن کز عدل پای سرور کنی
پیش او گفته بر زمت پای نشان

ور نه انوار خون جمله پس ایان
عدل کن چون نخ روزی حقیقت

عدل کن ای تو خوب ایجاد
عدل کردن خود کمال حکمت

[illegible]

عدل کن تا نفس بر در رفته
ور تو از قدرت کسته پای داد

هم رهست باشد همه ایمان تو
عدل کن ای پیش خود خود

عدل کن تا تو کز دی خوار وزار
تا که باشی در دو عالم ور شاه

عدل کن مثل نبی او مسلمین
چو شاهان جهان در سلک تست

تا که باشی همنشین حور عین
عدل کن کز عدل معنی دان شوی

عدل کن کین عدل تاج ملک تست
همچو یوسف بازیابی کنعان شوی

[illegible]

عدل کن تا تو سلیمانی شوی
همچو ابراهیم مشفوحت و رب

همچو سکندر تو سلطانی شوی
عدل کن تا مصطفی نوازدت

عدل کن تا کشتی نوحت دهند
مرتضا در پیش خود دینات

[illegible]

عدل کن کز عدل دشمن مرد شد
او زینت خود و دین صفات

دو بهشت در عدل تکیه بدید
عدل کن تا تو ز عالم بر حوری

عدل کن کین عدل دارد صد حیا
ور نه تو از این جهان بی سرودی

[illegible]

عدل کن ور عدل کام دل تست
بر طریق خواجه عطار شد

تا دمند در جنت صد بوستان
هر که عادل گشت او مرد اندر

هر که عادل گشت او انوار شد
او زند جهانی به یکبار رفت

[illegible]

در کتاب مصطفی نیکی مرح
بر مظفر جان خود در کی کرد

ساز مظفر چون کشتی نوح
جمله کن تا مظفر آورده کف

حال مظفر را فیه اسفی برد
دادم و بر خوان تو مرس عرف

[illegible]

مظهر من نور حیدر آمده — همچو خورشیدی منور آمده — مظهرم پنهان شده با زخم خم
عاقبت بیرون ز جای او بسی — پیر او باشد بلکه او ولیا — رو تو او را طلب از ملک

[illegible]

هر که عادل گشت او منصور شد — دین و دنیا اش همه معمور شد — عدل باشد سوی عاشق در وصال
عدل باید پیش او اول دل — من به عدل خویش نامم عدل را — تو بظلم و جهل کردی اقتدا

[illegible]

هر که دارد عدل او مرد خداست — در دنیا باید حق انداز در راست — هر که دارد عدل جام جم همو
در معانی عیسی مریم همو — عیسی مریم بعدل همنشین — مصطفی دارد و همت لقین

[illegible]

رو به آل مصطفی تو عدل کن — خویش را با اولیا تو وصل کن — تا شوی واصل بجز او ولیا
بعد از آن بینی تو در جنتش لقا — رو تو این دم خیر از خود ببین — زانکه باشد خیر شیعان الیقین

[illegible]

دیگر آنکه خدمت خاتم کنی — دارد کار ایشان دل خود را قوی — بر سر کویش ملازم گشته
دین خود بر باد همه داده — باز گویم من همه در نیستم — من به پیر خویش صادق بوده ام

هم آنکه برای دین بود — نور بیچه چند زنگی بود — نور بیچه چند خوانی علما
داد واز دست خود اسرار ما — مست اسرارم کمال علم تو — تو نه انسی کی اسرار او

[illegible]

ضعف و مرگ از کار خود دور کن — خویش را چو راه اولیا مستور کن — شست خلقان نظام و رود کن
نام حق را تو بجان ذکر کن — تا شوی و دنیا و دین تو کمو — مصطفی آخر کرد دست تو

[illegible]

هر که او در ظلم حق بسیار او — مالک دوزخ بود غم خوار او — جا گاه ملعون و مغل این چنین
نیست جای خود و در اغیر همین — جا کاه ظلم او دوزخ آمدست — خود به پیش عادلان دوزخ آمد

[illegible]

هر کسی کار خدا را خوش کنی — همه گمره و هات از او تو کنی — هر که کار دم نبی از کرد خویش
مغز تو هست هر دم آن حال در پیش — هر که کارم زدست همه را خویش — خود خلاص و در مراد از جهل خویش

[illegible]

هر کسی کارم و دل منقوان تست — جان جهان عارفان گریان تست — هر کسی کارم خدا را در حق
گه بدین عطار سالک گشتی — هر که کارم همه از گفت خود — منقوی تو کمن مرا لطف خود

در معانی نی و می و اسرار حقیقت آن گویند

گر کامم ز فضل خود کنی کار ... خداوند اتو ... اسرار
... کوی عطار مسکین ... تو گشتی عاقبت مقبول ... زین
گر کامم کرد هات برد هم ... ولیکن باده لطفت بخوردم
بگردی تو ... همچون ... بداد نه جام معنی ات ...
تو گشتی پاک و معصوم ...

اگر از جام او نوشی تو باده ... بگردی تو بگرد شیخ ...
اگر از جام او نوشی تو باهی ... کمن عطار مسکین را ... سلامی
اگر از جام او داری تو ذوقی
تو داری در جهان ... ذوقی ... اگر از جام او خوردی پیاله
بگردی پیش اعظم تو باده ... اگر از جام او داری یکان درد

اگر تو جام او نوشی ...
تو را باشد سلیمانی ... خاتم
خدا یار تو باشد در همه کار
اگر تو جام او نوشی ...

اگر تو جام او نوشی ...
اگر تو جام او نوشی چو مسلم
تمام ...

هر که ... کار ...
... جان عطار ...
گشته ...

نی این باده خورد و گشت شاه ... چو منصور او شده در عشق صادق ... نی این باده خورد و گفت الله ... نبی در جان و دل بیدار آگاه ... نی این باده خورد ...

نی این باده خورد و گفت عطار ... تو ای اندر میان عاشقان یار ... نی این باده خورد و گفت مظهر ... درون سالکان ... : با سرار خدا ...

زاسرار منصور جان عاشق ... محمد گشته خود او جان عاشق ... زاسرار منظر گشته عاشق ... از آواز اوی ... که نالد ... بر آن گوید ... سر ...

نیست او سر اسرار دیده ... همه ملک ملک عطار دیده ... زاسرارش همه دیدار دیده ... خدا را بیش اوی دیدار دیده ... محمد ... دلدار ... کو ...

نی این باده خورد ... حکیم ... سر اسرار ...

نی درون ... ز جان منصور او خانه است ... ز عرفت باشد او خانه است ... همی اینت کرامت ... ای همین گر باده ...

خدا اوراولی الله خوانده ... مصطفی ... شاه خواند ... ز او را باد کرد ...

ز انسان نور تابد در معانی ... تو از انسان کامل وا ... حقیقت در درون جان ما بین ... شریعت ... و در عالم بیش ...

تحقیق حقیقت دایم ... منان این ... جانان ... بیش شاه ... باز گویم

... درین ... کس ... بگویم ... زاد کویم ...

مرا ملک معانی ... تو استاد شیطان ... مرا گنج معانی ... مرا گنج معانی در درست

بس چشم دین ... مرا گنج معانی کوه ... برو از گنج بیدینان ... مرا گنج معانی پیشمارست ... حضور ... من ...

مرا گنج معانی رهنماست ... امیر المومنان ... مرا گنج معانی ... امیر المومنین ... مرا گنج معانی ...

مرا گنج معانی مرتضاست ... که او خود ... مرا گنج معانی در ... زاسرار ... معانی ...

مرا گنج معانی ... شاه است ... که هر دو کون ... مرا گنج معانی ... زبان گفتار ... مرا گنج معانی ...

شاه ... خراسان ... همه ملک ... امام هشتم ... رضای حق ...

گل کوی ... بیشها ... مرا ز روح ... دگر گفت ... بوقت ...

مشهد بوده ام ... دگر رفتم ... باز گردم ... شب بودم ... ز ایشان ... اسرار شمع

... از دنیا ... همه ... مرا

بکن عدل ار زنما خواهی دگر بار — وگرنه پیش شود دشوار کار
بکن عدل از محبت مصطفایی — غلام چاکر آل عبایی
بکن عدل از رضای کبریایی
که علم عدل باشد خود امینی — بکن عدل امین خود جهانی
که تا یابی سعادت جاودانی تو — بکن عدل کرم با خلق آفاق
که تا یابی جهان را ملکان طاق

[illegible]

بکن عدل اگر ز ملک دنیا — که تا باشد تو را سعی مهیا
بکن عدل کرم تا جان بهشت

[illegible]

بکن عدل کرم با جان درویش

[illegible]

ز ... مستی خود جمله مردم — ز بحر علم ارم در ... — که در راه جانان ...
در وبنهاده دام ... — ز بحر علم دارم جا ... — بر دبستان ...

[illegible]

جوانمردان مستی علمت شیخ — میان مردمان علمت ... — جوانمردان مستی ...
ور از عزم دنیا بس ... — هر آنکس که دنیا ... — ور از شیطان ملعون ... — هر آنکس که دنیا باز دارد — هر آنکس ...

هر آنکس را که دنیا رهنمون است — به تحقیق و یقین و پیش زبون است
هر آنکس را که دنیا بره دار از راه — نباشد از خدای خویش آگاه
هر آنکس را که دنیا کام ور شد — ... او ز دین خود بدر شد
هر آنکس را که دنیا خار کار است — مقام آخرت بروی حرام است

[illegible]

هر آنکس را که دنیا ... — مراد او دین ... — هر آنکس را که دنیا ... — مراورا ... — هر آنکس را که دنیا ...

[illegible]

هر آنکس را که دنیا ... — بر جانب ... — برون حب دنیا را ... — بروی ... دل خود ...

[illegible]

که تا حکم شود ایمان و دین — شود ... — بود ... — درون حب خود اسرار ما باش — بر ...

[illegible]

اگر در منزل در راه یابی — بهر درگون ... جاه یابی — اگر دانا دهد جانت شاهی — بگیری ابن فلک ... ماهی
ز دانشای نادان ... — ز دانشا نادان در ره ... — چو خوک ... خورده در ره ... — ز دانشای نادان ... — ...
ز کعبه ... — ازام مشتری گشته ... — مرا باشد ... — کی ...

رسولها با انبیا آمد بمعجزه — که روح بیت مقدس کرد بهره — دران بهره تو مقصود طلب کن — ز مقصودم تو مطلوبی طلب کن — دران مطلوب محبوب است
مرا با اوست هستی درجهانی — تو این اسرار معنی را چه دانی — مرا با اوست این بنیاد این هم — ظهور او شده عین الیقین هم — بدین تا با امام و هم هوا

[illegible]

پس انگه که کیخسرو ز دریا بر شد — که انسان ملک جز و دریا — همه از جوهره معشوق دید — همه هستند و هستند و هشیار — بدین معنی عین گرفتار
برون آمد ز گفتار آن جرخ — که تا در دی چو منصور — ز رنگ و دل برون آی تو جا — تو معبود حقیقی پاک

[illegible]

که تا یابی از آن نفس [illegible] — سعی با [illegible] بهشت — ترا باشد رفیق [illegible] — با این عالم تو باشی جون سلیمان — ترا با بود رفیق [illegible]
که تا یابی زانفاس [illegible] — بیا تا با تو اسرار گویم — میان خانه و بازار گویم — باسرار امام راه و حق — بکن این علم [illegible]

[illegible]

بر انکس کو از این ره [illegible] — در عالم ز انسان [illegible] — ملایک باد از انسان عالم — طفیل مصطفی از [illegible] آدم — محمد است محبوب خداوند
همه بود است [illegible] — همه [illegible] این اسرار محرم — همه باشند با [illegible] بهم دم — تو تا یار راستان [illegible] — از آن [illegible] حقیقی

[illegible]

تو بشناس انکه او در جسم [illegible] — همه کلهای جمعی [illegible] — تو بشناس انکه او [illegible] — همه مولای خود اعز [illegible] — تو بشناس انکه او [illegible]
بهشتان احمد جون جهانست — تو بشناس انکه او [illegible] — کسی او جان [illegible] — تو بشناس انکه او مار [illegible] گفت — یقین [illegible] گفت

[illegible] — درون بی [illegible] — که بود انکه محمد گفت جانش — محل [illegible] — بان بوسه با او اسرار گفت
در [illegible] — همو سر در [illegible] اولیا را — همو دیدار باشد انبیا را — اگر خواهی که دانی [illegible] — بگویم تا بدانی [illegible] است

[illegible]

امیرالمؤمنین روح دوانم — بمعنی [illegible] — امیرالمؤمنین دانای [illegible] — امیرالمؤمنین در جان [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible] است
[illegible] — امیرالمؤمنین [illegible] — [illegible] عالم [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible] اعظم — امیرالمؤمنین [illegible]

[illegible]

امیرالمؤمنین [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible] — امیرالمؤمنین در حکم محکم — امیرالمؤمنین [illegible] — امیرالمؤمنین [illegible]

[illegible]

مرا [illegible] — زمانه دایم [illegible] — خداوندا [illegible] — [illegible] — [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — [illegible] انبیا و اولیا — [illegible] انبیا و اولیا — [illegible] قرآن [illegible] — [illegible] که [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] عشق [illegible] — [illegible] حالت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] — [illegible] بر [illegible] کاران

بحق آن تیمار زرد بیمار بحق آن پیران نگونسار بحق آنکه درد پیش تو قریب بحق آنکه دست صلیب در دین تو بحق عاشقان مست اسرار

بحق عاشقان سینه افگار بحق خاک و باد و آب و آتش بحق آنکه خواندی تو [illegible] بحق جام وصل واصلانت بحق ذکر اوراد زمانت

[illegible]

بحق خضر و الیاس و یعقوب بحق ارمیا با هود و ایوب بحق دانیال و ادریس و یحیی باسماعیل و اسحاق و عیسی بحق یوسف [illegible]

بحق شیخ ابوبکر [illegible] بحق یونس ابراهیم ادهم بصدق آن شعیب [illegible] بحق اولیای [illegible] بحق انبیای [illegible]

[illegible]

بحق کاظم [illegible] بحق آن [illegible] بحق آن [illegible] معصوم بحق آن [illegible] مظلوم بحق عسکری آن تاج ایمان

بحق [illegible] بحق بوذر سلمان قنبر بحق یاسر عمار [illegible] بحق [illegible] بحق آن محمود [illegible]

[illegible]

بحق داود طائی [illegible] بحق احمد داود [illegible] بحق [illegible] خاتم [illegible] بحق [illegible] شیخ [illegible]

بحق شیخ [illegible] بحق بوتراب [illegible] بحق [illegible] بحق [illegible] بغداد بیوسف [illegible] شیخ خداداد

[illegible]

بحق شیخ [illegible] بحق [illegible] آن بکر [illegible] بحق فضل [illegible] با شیخ مغرب بحق حمزه طوسی [illegible]

بحق

بحق شیخ علی رجانی بحق احمد [illegible] بحق شیخ عبدالله [illegible] بحق شیخ مرشد کوت سره بحق برحاجات کبیرم

[illegible] بحق شاه [illegible] که سفودی بود [illegible] بحق شیخ محمد [illegible] که او را بوده انفاس کبیره

[illegible]

و کر اهل [illegible] بده [illegible] دکر دست [illegible] کوتاه کردان [illegible] شاه کردان [illegible]

زنم [illegible] و الله اعلم و کر اهل عیال [illegible] نو شاه [illegible] و کر این بنده [illegible] خداوندا [illegible]

[illegible]

[illegible] که غرقه [illegible] خداوندا [illegible] خداوندا [illegible]

زکوی عاشقان تو برون کرد خداوندا [illegible] [illegible] خداوندا [illegible]

[illegible]

هرآنکس [illegible] زخواب [illegible] هرآنکس [illegible] بهر ده [illegible] خداوندا [illegible]

[illegible] خداوندا [illegible] که از [illegible] خداوندا [illegible] خداوندا [illegible]

[illegible]

خداوندا [illegible] فضل کرم کن بر در [illegible] خداوندا ز تو انعام خواهم زخم [illegible] خداوندا [illegible]

زفضل خویشتن [illegible] خداوندا [illegible] تو کردانی [illegible] تمام [illegible] که [illegible]

[illegible]

خداوندا الزین دریای جودت بده یکقطره تا از بیم جودت
مرا از جود و جودت شبهی بس ز دار و خانه ات یک عیبی بس
اگر یعنی تو ارزو شیداوم
برو له معانی خود و بطوام خداوندا احدی شفیع
که ما دنیا و دین او مطیع خداوندا بذات پاک حیدر
بکن این جسم جان را معطر

[illegible]

خداوندا درین عالم ... زدم
شفیعم او بود روز شمارم شفاعت خواه من در روز محشر
علی مرتضی است با دو شبر مناجاتم بنام مرتضی ختم

در بیان عیاران خراسان و رفتن ایشان ببغداد و عیاری عیاران بغداد بالوان فرزانه

[illegible]

هر آنکس شود و مند و مخلوق بنالد او بی خلق ... لیوق
تکال خدمت مخلوق ... نیاز بهر خالق حو صحیف
هر آنکس ... دارد در ...
خدا دارد مراد او بر تا ... و گرنه ... باید
بهرد کون ... اگر تو مرد حقی ای برادر
چرا کردی ... بجان در

[illegible]

هر آنکس ... [illegible]

بگو در این راه را خواهم بریدن بخوا این زهر را خواهم چشیدن
ز یاران یک نفر را کرد همراه که تا باشد ز روی بازش آگاه
وداع کرد با یاران همدم

بیاده ده سواره

می گفت که خانه عمران

به این گونه ببرد او زور در باب که تا گیرد به عزت راه مجمع سحاب

معطل خود مکن

در این جا ای برادر

مراد از این

که تا طفلان

[illegible]

هر آنکو هم چنین جای ملک شد
بانسان خود در سه صفت آدم

بجایه هستی خود در کوه شد
ز هستی مکرر ز علم التقلید

بر وقت تو در علم [illegible]
که تا کردی [illegible]

در بیان امر سنتن انسان و مبدا و معاد آن فرماید

[illegible]

ز سعد این بحر تا جان شناسی
مرا ورا پرورش [illegible] از عطارد

عطارد را از این معنی خبر کن
[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر تو خویش را خود بشناسی
همه روی بود آدم را اصل

تمام نام کلا اعلام هستی
ترا حق در کلام خود چه گفت

ز نور برخواست نام [illegible]
ز انوار تجلی [illegible]

تو هر شده [illegible] خواهی
ز نور آن [illegible]

هر آنکس گو شده انسان کامل
دل [illegible]

ز هر کار آنکس الهی یافت
ز جان [illegible]

که او با سالک ره همراهی یافت
مرا آن [illegible] از فضل المنت

برو تا سالک ایمان نماید
مدار ملک عالم [illegible]

بیان جاه [illegible] نماید
دل [illegible]

[illegible]

معاد و مبدا شناسی ارزک
بهفتم و هشتم [illegible]

[illegible]

بجوکر دم [illegible] گفتار انسان
باتفس همنشین در طاق باشد

[illegible]
هر آنچه که [illegible] باشد

[illegible]

در سینه ما شماره کن تا بن دو   دوازده بین تو اندر عین آن ره   فرا تو منازل [illegible]   بر افلاک [illegible]

و در جسم آدم هفت عضو است   بهر عضوی برادر را چار عرقست   دگر ارکان رابع [illegible]   تو تا [illegible]

[illegible]

ز صفرا آتش آمد در وجودم   با خود سوخت در عشق وجودم   دگر از عالم کبرا گویم   حدیث عالم صغرا [illegible]

بهمراهی انسان [illegible]   بدین جسم [illegible] نیکوست   که چندست استخوان [illegible]   چهار صد و چهل با چار پاره

چهار صد و چهل با چار گوست

تمام استخوان [illegible] خارست

[illegible]

بدان خود را [illegible]   که کشته شد [illegible] مرد دانا   بدان خود را با حق [illegible] شو   تمام اولیا را [illegible] شو

بدان

بدان خود را که تو [illegible]   چو قطره [illegible]   بدان خود را که [illegible]   در این دایره [illegible]   بدان خود را و [illegible]

ز کوی عافیت بیرون [illegible]   بدان خود را که خود [illegible]   و گر نه زانکه [illegible]   بدان خود را و در خود [illegible]   [illegible]

[illegible]

بدان خود را که [illegible]   ز وصلت [illegible]   بدان خود را که [illegible]   که از اسرار [illegible]

بدان خود را که [illegible]   کتاب [illegible]   بدان خود را [illegible]   الهی نامه گفت این معما

[illegible]

برواز هستی خود [illegible]   که تا یابی مقام قرب جانان   ترا [illegible]   [illegible]   [illegible]

بکردم در [illegible]   [illegible]   [illegible]   [illegible]

قطار

و دعا گم گر ازین ابرار گویند — نه بهر شیوهٔ عطار گویند
بحمد الله که عطار از دو ارث — خوشتر با [illegible] مستم و [illegible]
مرا ملک سلیمانی در نگینست — که اسم اعظمی همی نقشش نگینست
ز مهر عارفان دارم کتیبها — که گویندم دعا در صبح اعلا

[illegible]

که در مصطفی کرد او ظهوری — بجان حیدر آمد او چو نوری
پی منصوری او نیز فرو گفت — بگو سر در دار این کار رفت او
ز حیدر جاه بشنیده همی گفت — مرا خود او همی گوید که بر گو
[illegible] اهل حق کی گفت — و گر [illegible]
[illegible] — جو حیدر [illegible]

[illegible]

که داری علم دین تنوری — که تا بینی تو دریا حرب و انوار
تو داری در دو عالم خوش حضوری — بیک صورت بیک معنی بیک حال
تو داری انجمن مقصود جمالت — همو هیچ درون این پا قال
از آن نکته بجا [illegible] — ولیکن خاص [illegible]
بیا این گنج را سر بیش برادر — برون پرده خود [illegible]

[illegible]

تو این خورشید نور زانه [illegible] — و گر اندر بهشت رضوان حورست
جو خود آن [illegible] — مرا با اصل اینها کار باشد
کسی کو در ازین خورشید [illegible] — همو ام دلبر و دلدار [illegible]
[illegible] — جو به اصلی [illegible]
جهان اندر جهان [illegible] — ترا کی باشد اندر کوی بابا

[illegible]

بشنوند ز رخ عالی ای برادر — اگر صد سال [illegible] باور
بیا و عشق خود از دل برون کن — [illegible] زنمو کن

گر تا اندر

گر تا اندر حقیقت راه یابی — بیا در راه حق جان را فدا کن
میان عاشقان الله یابی — [illegible]
براه کمکو باری ره رادرد — بیا و صدق خود بر صادقان خوان
ز عرش صفتین برتر نشیند — تو حال منصوری بر عاشقان خوان

[illegible]

دریغا و دریغا و دریغا — تو انسان بودی و انسان رفیقت
که کردی خویش را در این تو رسوا — محمد بود در عقبی شفیعت
تو انسان بودی انسان تو بودی — تو انسان بودی و انسانت مشتاق
میان اولیا برهان تو بود — ولیکن در معانی [illegible]

[illegible]

تو عرش [illegible] — تمام و ورد الله الصمد کرد
[illegible] عطار این تو با در — تو گر اندر نمازی جواب داری
[illegible] الله گفت احد جبار کرده — ز رحمت روی خود [illegible]
نماز [illegible] — نماز و روزه [illegible]
بخاطر [illegible] — ز طوق لعنت [illegible]

[illegible]

ورین دعوی تو انکه زنده باشی — چون از [illegible] معانی [illegible]
ولی [illegible] — از احوال جانان [illegible]
بکن اصلاح ملک ال برادر — که [illegible]
الهی [illegible] — براه کمکو [illegible]

[illegible]

بپیشم کو باشد گفت صوفی — که ایشان شغل [illegible] دان کل
که او زراق [illegible] — تو از ایشان [illegible] قرآن
تو کردی [illegible] — ز ایشان [illegible]
بکردی [illegible] — روایت [illegible]
[illegible] — [illegible]

دو کار از ... حق کرد — ببین مصطفی ... — تو برج مصطفی ... — که او بود ... — ...
بپرسش ... — تو مغز ... شاه ... دانی — و گردانی تو این مظهر ... — ز مظهر گرد ... — معانی ...

[illegible]

بیای نزد خود ... — ز سلطان دنیا ... — تو این جلغان دنیا ... — که ... سلطان ... — کسی کو ... سلطان ...
مرا ... — ... — کسی کز جاه دنیا روی تابد — بکوم اصل ... — که این معنی عالم ...

[illegible]

... معنی قرآن ... — ز ... عرفان ... — بروای ... دنیا ... — پس ... معانی ... — هر آنکس ...
... — ... کار ... — ... — ز اصل وصل ... — که تا کردی ...

[illegible]

شریعت خانه ... — طریقت ... — حقیقت ... — ... — هر ...
بگرد خانه خود ... — بیا ... دست ... — ... — هر آنکس ... — بر ... عمر خود ... نهاد

[illegible]

هر آنکس ... این جهان — ... — ... — قناده ... — اگر ...
سخنهای معانی ... — و ... صد ... — ... — ... الفاظ ... دان — که تا ... معانی ...

[illegible]

هر آنکس کو نظاره کرد ... — طلاق ... — تو اندر این جهان ... — ... هشتی ...
... این ... دنیا ... — بگوی ... — کتابی ... — دلی در خلوت ...

[illegible]

هر آنکس ... — ... کاف ... — ز ... سخن ... گفتم — دو صد ... گفتم — دو عالم ...
... — ... — برین اوقات ... — ... اوقات ... — ... خود ...

[illegible]

مرا از علم ... — ... — ... کامل ... — ... — ... ای ...
میان مدرسه ... — ... — پس ... — و ... — ... از حالت ...

[illegible]

بنا ... جمیع ... عالم — ... — بدانش ... علم ... — ... — کلید ...
... — ... — ... — اگر ... — ... بنیاد ...

[illegible]

ترا دانا و بدار و هوش گوهر — شراب بی‌غرض جان مطهر
ترا دانا که او واقف ز اسلام — مرد دو گوی نادان کالانعام
ترا دانا ز دانش ارکو به — طریق علم معنی بار کو به
ترا دانا که از حال آگاه — بود و تفکر خود کی اندر این راه
ترا دانا بی‌دل بس کند زود — اگر صاف کمی بیشم مقصود

[illegible]

ازان دو صد عطار اندر تو — شد مردان از آن آگاه دیدیم
که هر گوهی ان اهلی حق را از تو نیکو — کسی کو نداند جدا این درست
اهل حق هم تو بی هم تو باشی — دگر کوید که عشق ایزدان رنج
میان عاشقان محرم تو باشی — کسی غیر از دوان راه رو گفت
درون شرع احمد راه دیدم — دگر رفت مرد اسید است

[illegible]

عجب زاده او ما دادیم — درون حب آتش فر شد
از آن شد حلقه او در کمر — هر آن کس را که حیدر دوست دار
جا نستم من ایند راه خود را — محمد خود شفیع روز شمارت
از آن کس شد مقام بهشت شد — هر آن کس را که حیدر دار این
هر آن کس را که حیدر راه — خوارج با شکی الموکس شد

[illegible]

هر آن کس را که حیدر دوست آن کس — هر آن کس که حیدر قهر را اند
هر آن صحبی که آن کس — هر آن کس که حیدر باده را زهر خواند
هر آن کس را که حیدر لطف باشد — هر آن کس حیدر زار و غارت
عجب نه حور دار راحت باشد — هر زوش زهر بیش بارت
هر آنکس

هر آنکس را که حیدر کرده نور — خدا ابتر از گشت از وی هم اکنون
هر آنکس را که جان شد — مرا در احیاء ایمان کنون شد
هر آنکس را که حیدر جام داده — درو مستی حق آرام دارد
هر آنکس را که حیدر شد زبانش — بخوانند علم دانه زبانش

[illegible]

بروای یار گفتم ترش گن تو — و یا کو بنده خود را فطلعی است
میان عارفان خاموش گن تو — ندانستی که رافض گرایی
اگر خاموش هرشی — بگوییم ما شوی خود خشک ابله
بنشیخ خود تر از ابر النهار — رو افض آنکه دین شیعه خواند
و دگر گوهی که بنده شیعی است — بگو یا تو تقی این شیعه خواند

[illegible]

مرا نام احمد خود پس است — ترا گفتن که این ایشان
که امام نبی شرع محمد — خداوند مصطفی را دور گردی
مرا احمد شر عش گی او — به دو کون با خود زود گردی
نهاد او قدرا و را کار زیبا — امیرالمومنین دین حر تو
امیر مومنان مقبول ایشان — و یا حنبل شافعی تو

[illegible]

چرا عاقل شد از حال ایشان — که او بود مصطفی را یار همدم
مگر رفت از آن ایمان — مرا فعل من مصطفی کرد
مرا ایمان عال بقیت — هم مذهب دین او حد
که او بود در دین احمد معتقد — مرا او کرد وارث خود بجو
مرا دین نبی ازاد — که از گفت ایمان تو کند

[illegible]

تو به حلم و کان خود علی — مکر او جان شد شاه
ز رفت باده صافی غو — که اقتدا یار که کنف احمد
ترا باده زهر است — شدیم غزوات سلطانی
نام اهل حق با آن کی او دهد — که اقتدا که کشت
که اقتدت کان او ده — و باد اند و حو رنج دارا

گر اقدرت که گویی حق ببینم / دیا گویی که او را زان نبینم
گر اقدرت که استادی جبرئیل / کند در علم فرقان یا انجیل
گر اقدرت که او را زاهد [illegible]
بپیش او گر عطار خواند / چو عطار این زمان از سر گشته
بجای جان ما ... [illegible]
گر اقدرت که اسرار داند / ز نطق حیدر کرار [illegible]

[illegible]

مرا از حق بنا دان بر بیان / که کاری او در مثل سیمرغ آ
برو کفت دانا یا علی کن / ز جن بر امتحان کار زین کند
مرا کفت بجز من نور روشن / ترا بشنو زبان کفت الکن
بنطقه غیر از غم خدا کفت / که او در کرش جان من
که من او شن ترم از نور خورشید / کرفته بجز عاشق ملک کار

[illegible]

و درد کم کرده این علم عالم / و در روی شنیدن تا دور از من
و در ختم این معانی که بسیار / سخن دارم من اسرار دلدار

سوال کردن
پیر سالک از حضرت شیخ عطار از معانی اسرار علی و طریق انبیاء و اولیا و اعتقاد ... و دنیا فرماید

[illegible]

تو در عالم زدی طاق توکل / تو کردی در جهان بس تحمل
تو کفتی سر توحید خداوند / نداری در تصوف هیچ مانند
تو کفتی راز پنهان آشکاره / بیا با ما معانی کو خدا را
که تا یابم وقوف از معانی / کنم در ملک معنی کامرانی
بیا بر کو ز نور لطف یارم / که تا این نجم جان باشد تمام

[illegible]

بیا بر کو تو آخر حال ما را / که در رفتن تابش فنا را
بپرسش کیست این مصر و بیدا / بیا بر کو که راه حق کدام است
بیا بر کو که انسان کیست و دو هم / که هیچ در معانی یافت شهر
بیا بر کو ز اسرار ... [illegible] / بیا بر کو تو حال زهد و تقوی
ز سر گشته کرد ... [illegible]

بیا بر کو که لذت جهان چیست / درون این سرا خود جان چه کیست
بیا بر کو که سلطان عادل / که خواهد کرد ازین علم و کامل
بیا بر کو که عین شاه عالم
این علت درون آید بر سالم / بیا بر کو حقیقت را با تو
که دانی قطره از غیب با او / بیا بر کو که سر کشف چیست
درون پرده دل ... [illegible]

[illegible]

بیا بر کو طریق اولیا را / که ایشان اند دارث انبیا را
بیا بر کو که آن بنده کی شد / ازین عالم بکلی خود خدا شد
بیا بر کو تو آن یک دین احمد / که از هفتاد و دو اند شد
بیا بر کو ز لطف خلق عشقم / که او بر دین برادر در فرقم
بیا بر کو که بر راه است / باین همه دو سرا آگاه است

[illegible]

جواب
... [illegible] شیخ عطار از ... سالک [illegible]

فتادم در تف کرما بلا / حکیم من جوابش ناتشان
هر چه بر که تو کردش نهی / سوال کرد او از شیء شیء
خداوند اکابر ... [illegible] / کی پیر از حال تو پرسی
خداوندا ندارم طاقت این / تو سلطانی دل ... [illegible]
تو کو یا کن زبانش ... [illegible] / دریا ... الف جواب ... [illegible]

[illegible]

مرا پرسد که کو ... [illegible] / مرا پرسد که کو آخر دلی کفت
مرا پرسد ز آنچه حق نهان کرد / و کر از ان که منصورش نهان کرد
مرا پرسد ز اسرار نهانی / نمیدانم من این سر او تو دانی
تویی دانا و بینا در معانی / من این مشکل ز تو پرسم العیان
مرا پرسد ز مشکلهای پنهان / نمیدانم خداوندا تو دانی

[illegible]

مرا پرسد که علم حق کدام است / دو عالم از وجود کی تمام است
مرا پرسد ز حال عشق حق گو / گر اقدرت که گویم حق با او
مرا پرسد طریق عشق او چیست / گر اقدرت که گویم خود او
گر اقدرت که حق را در حقیقت / کند ظاهر میان اهل ... [illegible]
بگو او ... [illegible] / و ... [illegible] بهر ... [illegible]

مرا پرسید که انسان کدام است — که او را بهر دو عالم قبول است — دگر پرسید مذهب را چه گوید — که مذهب حق باطل را ...

نباشد این بپیش خلق ایشان — اگر بنمایی من تمام — رود اعتقاد خوانان علیهم — هر آنکس کو تمام را حقیقت

حکیم من که این سخن ... — و لکن حال پیش ما ... — دگر پرسید که از حق گوی ما بین — که تا خود حال سازم تا بدانم — دگر پرسد طریق اولیا را

که باشد خود ... — محمد را وصی بسیار باشد — و لیکن اصل ... — وصی یکی بود از پیش داور — بپیش بعضی این معنی ...

دگر پرسید که علم حق کدام است — تمام حال ... — ندارم ... — با این ... — حکیم من چو ...

کند جاری ... — خداوند ... — بر ... — دگر پرسید ... — ز ...

بخندیدم من این گفتار خود را — همو سید اندر این اسرار خود را — تو ما را خود ... — که ...

... — ازین دنیای دون آخر رسیدم — دگر پرسید که عدل شاه ... — بپیش شاه ظالم ...

دگر پرسید که ... اصل است — چو قطره اندر آن دریا ... — ... — که قطره سوی ... اصل

... — میان عارفان ... — ... — ... حق خود این سخن ...

سؤال

سوال گفت این ... — که او ملک مالک ... — سوال گفت ... — هم ... — سوال گفت ...

جوابم را بزن الله اکبر — دگر پرسید ... — ز بالا ... اصل هستی — ... — جوابم ...

زبان طیور ... — همه اندر سلیمان ... — رموز این معانی ... — در درون ... — ولی ... سوال ...

که این ... — بیان ... — بیان ... — سلیمان ... — ...

... — که ... — نگویم ... — که ... — ... بند ...

... — ... — دلی ... — ...

دگر پرسید عوام الناس ... — مگو در ... — عوام الناس ... — عوام الناس ... — عوام الناس ...

عوام الناس این ... — عوام الناس ... — که ... — در این ... — بپیش ...

... که حال این کدام است — که ... — کدامی مرغ را این دانه ... — که ... — ...

... — ... — دگر پرسید ... — که ...

بگویم من که حلقان مجو آیند به پیشش رو نهاده بر زمینند ندارم قدرت این راز مطلق
دریا در این خوشی درکش گرد که تا آن یار گوید راز او را کند آن مه نظاره گفت گو را
دل ار بر گو علی عشق یارم که از عشق او در کنارم

و لیکن این سخنان نیست موقوف
که او دو میان جان سبحانست

تو این اندران کشتی نشستی تمام قدرتش در گوش بینی جواز درویش اینا کر بشنید تمام سپهسالار خود فرا شنید
که شیر ز بهر از هر بر آورد میتا با آلی نور ذاتی درون ذات انسان خود حقیقی اگر این حل شد مشکلاتم
جان میداند که از اوی

رسیدن ... جواب دادن ... سالک از سوالات مشکل

که تا که در رسید ار جنت باری
طریق نازک صاحب کرامت نگاری جا نگی صاحب کرامت دو عالم نور او شد دوستی اش حکیم عارفی جانب سواری
معرفتش ... مرحمتش

همو بدانکه ... همو بدانکه گفت بود صدق همو بدانکه گفت بود اسرار
همو بر انبیا ... نهاده

همو بدانکه چون ... همو بدانکه علم کرد تعلیم همو بدانکه یاری ... همو بدانکه گفتا خود ... همو بدانکه ... حیات
همو بدانکه ... همو بدانکه سازد کار ما را همو بدانکه آرد یار ما را همو بدانکه ... همو بدایت بود قوت بالله

همو بدانکه می در جام ... دو عالم را بجود ارام دارد
مقام قرب او در ... طریق راز حق ...

همو بدانکه حسن ... به تعظیم ولایت ... همو بدانکه کل اولیا را سر خرقه ...
همو بدانکه اطلس ... همو بدانکه او در او ... همو بدانکه ...

همو بدانکه او شاه ... رفیق اولیا ... همو بدانکه ... جوی ... همو بدانکه کشف ...
طریقت ... همو بدانکه گرد ... درون جان ... همو بدانکه ... بر مقام لامکانی

همو بدانکه عرش ... همو بدانکه هزاران ... همو بدانکه ... همو بدانکه ...
هزاران ... همو بدانکه جان ... همو بدانکه ... همو بدانکه در دل ...

همو بود انکه حق هم بهم بود کهی مسجود کاهی در علم بود همو بود انکه مرتبی کرده بدی بجملهٔ انبیا کی رشد بدی همو بود انکه نامش مرتضی بود

محمد را معین او سبق بود همو بود انکه او عرش نشین ز مهر نقش شده شاه دراوان اطلس همو بود انکه احمد جانش تمام او بدی ایمانش بود

[illegible]

جواب سوال اول از زبان هاتف غیبی در نزد اکاه درویشی

[illegible]

تو قران کلام حق خواهی تعظیم کلام ایزدی میدان قدیم تو هم کلام حق خواهی چو عیسی بخود مستو که تا بر کوه اعجاز تو قران کلام حق خواهی بعلم

بکویم با تو مستی بار عدم خدا را بین تو اندر نو سبیل پیدا بکن اندر میان شهر غوغا و کرنه منزلی اندر دریا بیکران شود مسطور دیج تو قرار

[illegible]

جواب سوال دوم از زبان [illegible]

[illegible]

چو جایی کردی در اقرار درآید باسم نام انسانی درآید هر انکس کو چو انسان نام دارد محمد در دلش آرام دارد تو انسان باش کامل در ره عشق

که انسان بنابکی باشی از فرق بدان انسان کامل چون حبیش چنیش با خدا باشد رفیقش با انسان جز خود را باز نمود کران انسان است در دنیا مکرم

[illegible]

بروح عرش تنها اشی از روح ذات که تا انسان نشوی در عین ذات خدا را آینه بود انسان درود دیوار خود و دهیست براق

جواب سوال پنجم از زبان هاتف غیبی در بیان ولایت حقیقی در بیان ایمان

ز احوال ولایت کنم کویت اصل کرا کردی با یاحج او کمال

[illegible]

دو وهی شد پیش عاشقان هیچ	دو هی از رمز الان هیچ در هیچ	بیا از دین احمد را یکی دان	که تا گردد طریق موت آسان	ز بعد این احد راه شهادت
که ملک اولیا شاه رهست	امام و مقتدا میدان علی را	امیر المؤمنین میخوان ولی را	تمام اولیا را اوست رهبر	تمام اولیا را اوست سرور

[illegible]

شهنشاه امیر لادوش بگویند	تمام عارفان از او بجویند	چو سلک شمع و اسرار شکل	شود در کوی دولت خوش مقبل
خدا راضی از آنکس کو درین راه	شنده او کجا در دین الله	بغیر از دین احمد شاه حیدر	مرو در دین آن مشت مکدر

[illegible]

ترا میراث باشد نقش حیدر	از آن گوید منت خود بیت باور	خدا او را ولی خواند درین دین	محمد را وصی بود است تلقین
هر آنکس کو اهل شریعت	دگر ه مالک دریای حقیقت	بگویم بار دیگر از شیطان	که طرق گمرهی ولی ز یزدان

[illegible]

جواب سوال [illegible] هاتف غیبی [illegible]

گدای سلطان شد بیچون	شدی تو از وجود خویش بیرون	ز در بند چنین اسرار گفتن	میان گوید بازار گفتن	ز جسم خود بود او را
که تسکین این معانی هیچ در هیچ	همه نقوی بگوئ او را نوشتند	بگو این دم که ایشان در بهشتند	هر آنکو قصد اهل الله دارد	هزاران دوزخ

[illegible]

توئی منصور گردانی تو خود را	ترا باشد بیان جان جانا	که جان جان جان عکس الصفت	کبیر و شبلی و کرخی کوست	هم این ها حق نمائی از خود
بسم مصطفی و ارند ایمان	بگفت منصور حق اشکارا	از آن گر دید او جام تمنا را	بر دار یار اسرار نشان دار	دگر نه زود رود

جواب

جواب سوال هفتم از زبان هاتف غیبی در بیان مقام انسان و فنای او نیز فرماید

بگویم خود کجا خواهی شدن انسان	بتوای پر عطا بخشی دان	دگر گویم فنا نیز که است	همانا خود یکیان حرف تمامست

[illegible]

فنای خود شد در بقا دید	فنای باطن خود با صفا دید	شناس انسان کامل مصطفی را	بجد و دار دایم التجا را	که تا باشی انسانی مکرم
تو باشی پس اهل الله اعلم	مقام اهل انسان پس حقیقت	ولی دان در جهان حضرت حقیقت	تو تز الکاه انسان دان [illegible]	که او بخیر دون جهان الظلم

[illegible]

چو عیسی شد فنا انگه بقا یافت	بمعنی ان کفور او بقا یافت	چو شد از خود فنا منصور باقی	همانا یار از الست ساقی	برو انسان بتوای جوان [illegible]
و گر عیسی و بعد [illegible]	باخر رفت پس سوی گرگ	که نادان این سماست	ز نادان خود [illegible]	ز دانای زنهار وصل گردی

[illegible]

جواب سوال هشتم از زبان هاتف غیبی در فتح الباب انسان و معانی آن نیز گوید

جان تو اینباره اهل انسان	طریق اولیا را باب او دان	هر آنکو حق انسان نام دارد	خدا اندر دلش آرام دارد

[illegible]

تو باب الله را یک برو بیت	ز سبک محمد را یک بیت	تو باب الله دین خود نقی	ز باب الله خود المطفی شندی	اگر دانی تو باب الله خود را
بیان جان من شاه بی تو	تو باب الله بخوان مرتضی را	ز خود اگاه میدان مرتضی را	برو در باب شهر علم	بگو تا بینی تو خود [illegible]

باخر وصل او [illegible]
[illegible] منظره سوی [illegible]

امیرالمومنین است جان آدم | امیرالمومنین عیسی مریم | که باب شهر علم مصطفوی | امیرالمومنین است کان تقوی | امیرالمومنین با نبوت

امیرالمومنین باب ولایت | امیرالمومنین آن ناوک | امیرالمومنین است نوح همدم | امیرالمومنین نطق وزبان است | امیرالمومنین شرح بیان است

[illegible]

در بیان زهد و تقوی و حال او

بگویم زهد و تقوی خود کدامست | که اینجا جز در دنیا حرامست | ببین کیست زهد علم تقوی | که دارد در مقام قرب او جا | هر آنکس کو زمال بنده دورست

در چشم طاهر دنیاش کورست | در او قفقش بگیلی خود حرامست | که از مال یتیم و خاص عامست | دگر کسبی است خود حلال است | که این حکم خدای ذوالجلالست

[illegible]

هر آنکس کو ره بیهی گشت معلومست | درون نا پسندش که مذمومست | برو آنجه خدا گفتست آن کن | طریق راستان با راستان کن | بیا تو رحمت دارد گفت اینها

بهر جز که حق بیزار ازو شد | تو ام بیزار هر که بر او هم کین نگه شد | تو ایمان آر با آنکس که حق گفت | نگر دو دو خود به مرد و جهت | تو عزت دار لطف

[illegible]

و درای این بگویم ای برادر | که خوردم شربتی از حوض کوثر | حلال این دانم و دیگر ندانم | از ان مستی کنداین ملک جانم

جواب سوال دهم از زبان هاتف غیبی در بیان راه حق تعالی

[illegible]

محمد راه حق مقصود راهست | تمام ره روان را او پناهست | تو آدم را بدان ره دار این راه | دگر نه او فتادی اندرین چاه

جنس و دوزخ شناس کامل و | بهشت انکه بینی او را ای کامل | تمام آدمی این راه رفتند | ولیکن کمترین این راه رفتند

نفس | کامل | بگو

بگویم کاملیست راه که رفته | دران ره روی جانان خود کردیده | بگویم امیرالمومنین براه | که کم داری تو این ره راه بجاه | بگویم راه بر در را حق کیست

برو جان عاشق خود گیرست | بگویم اصل ایمان کیست در دین | که یک سخن قرآن و یسین | بگویم با تو از لحن خدا گفت | کرا او در دین احمد رسول گفت

[illegible]

زعبد احد او باشد امام | خداوندست او را علم و دو | دعا و دگر او گوید زبانم | بعد از او او گردانی امامی | خدا او رسول حق خوانده | نماز در خود بداری تو حجا | که فقر و کبی در پیش خواند | خدا را زین جهان مقصود او | محمد را وصی او شد به تحقیق | که جان جابر و معبود او بود

[illegible]

دلم پر نور شد از خورد من | با خرا نکم او در الکلمن

جواب سوال دهم از زبان هاتف غیبی در بیان ناجی و هالک

تو ناجی را بیندا نیم هالک | از آن رفتی برون از کوی سالک | اگر دانی تو ناجی را خلاصی | وگرنه هالک و بیاد و باشی | کرا دانی تو ناجی اندرین

[illegible]

تو ناجی دان هر آنکو یار حق شد | محمد را عطا هم سبق شد | تو ناجی دان هر آنکو بر و دست | امیرالمومنین را بر در است | تو ناجی دان هر آنکو ز مستی کرد

بود لاد و محمد آستی کرد | تو ناجی دان هر آنکو حیات | ز جان و دل محبت آن ولی را | تو حاضر دان ولی حق بیجا | میفکن این نظر را خود بود را

[illegible]

تو هالک دان هر آنکو هست گمراه | ز بی راهی فتاده اندرین چاه | تو هالک دان هر آن کز راه برون | بگمراهی ابی جو در لوی شد | تو هالک دان هر آنکو دین خوارد

با ایمان بی تلقین خوارد | تو هالک دان هر آن کز شاه برگشت | فلک او را به بود قهر در یافت | بدوزخ گرد او شد آن نگاه | از آن کو نیست اندر دین صادق

اگر خواهی که ماهی بیابی ... تو در جان در رخ آن السین | که تا از او باشی در دو عالم | بگویم عز زین والله اعلم

جواب سوال دوازدهم ... تفریحی

در بیان علم تحقیق

بگویم علم حق در دین گدا | ز نیل مال جهان برگرا | بگویم علم حق را جمله باز | اگر هستی تو پاک و زبان نیک خو

[illegible]

بگویم علم حق بمحو الحق | که تا دانی تمام علم الجد
که تا وصلی ز جام ذوق لاق | محمد علم حیدر حجر ذات
بگویم علم حق بمحو صوفی | بهر حرف از آن صد علم دارد
که تا یابی وقوف از حبیبی | تو خوانده الحمد شرح علم حق
بگویم علم حق را بمحو احمد | که تا گردد تمامی حکمت انسان

[illegible]

تو اور اگر شناسی خود امینی | که از این جهد اگر به بیابی
تمام علم او در نوش مینی | بهر جور علوی بر کرده دور
دگر شناختی در دل عیانی | کهی یاد باران بوده گر غم
و شیطان لعنت برویی فراندی | تو مید اش اهم درها نی
عیان علم خدا از تو ادامی | که این عالم از دار و نظامی

[illegible]

تو معنی و ان منوی در کل آفاق | در اسرار سلطانی نشستم
نکردی بمحو کیر در دهان عاشق | که چو دانه علم حق ایزدا را
ز دوست علم حق بر جان جوش کش | تو دانا را بدان ... فردا
تو لوح سینه عاشق نجر اش | که دانا ... در برون ... جلت
چو علم ... [illegible]

جواب سوال سیزدهم از بیان انفس غیبی در بیان افلاک و گردش آن

بگویم چرخ سرگردان چرا شد | ز مهر کین عالم ... شد
ز مهر کیست سرگردان تالان | ندارد گردش چرخ پنهان
روان گشته ز بنات ... خورشید | هزاران جا گرفت ... جمشید

[illegible]

بگردد تا رسد در دور یار | بهر قرنی ... یار
کمان گردش ببایدا و قراری | بهر منزل ز عشقش ... ارسته
بگرد دا که تا خورشید بیند | تمام ملک افلاک ستاره
خدا او را ز مهر او آورد | ز مهر شاه خود دارد انتظاره

[illegible]

ازان در چرخ ... | ز مهر خاور ... حیدر
کر حرکت ... | میان سبعه ... چرخ گردان
... | ز مهر خاور ... شاه مردان
... | تو این ... دان ...
میان سینه ... | بر شوق ... بر سر

[illegible]

اگر عزرا علی دارای ... | شعار از زین ... جار ... زار
نه او در راه ... حرامی | ندارد جا ... شیطان
خدا که پاکست علم دینیم | بدین مصطفی ... ایمان
ازان بر حب شاه خود یقینم | ... محمد ... سلم
جابیندای عزیز ... عطار | طریق شاه را او بار ... سلم

[illegible]

ز نابالی عالم چنین ... | که از او حاصلت ...
بیا کان خدا ... | طریقت ... حقیقت ...
یکیان ... جان عالم قدس | با علم ... عاشق ...
تو لذات ... | چو علم ... عرش ...
ز جانان ... | ... [illegible]

تو الذات عالم جان جانست · که او در جیبه اسرار نهانست · دگر الذات این عالم تمامست · که ختم هر نبی هر ولی است · تو در منزل لذت دینی جلی
شناس و بگو علیم قوی · بر و لطف شاه اولیا کن · تو حاجات جانان ما صفا کن · تو اصل جان الذات جانا را · ندانستی که خود در نبی جانا را

[illegible]

عبادت تمام کرد حق شیطان · نداری خود جز از دین ایمان · زکوت نافلان وارعباد · نباشد خود دو درست بی شاد · زدو بنا وز همین کرد تو حاصل · تو فاضل ایمان کرده ماهی · که تا کی کرد است بیع حافظان · تو فاضل را بدان انسان کامل · تو تا کی اندر العصر فاضل · ز داو ایمان بنیت همت حاصل

[illegible]

تو شردان اگر معنی کلامست · بگو به روز خدا در دنیا است · که تا یابی طریق اولیا · که الذات جان خود حقیقت · تو شردان انکه معنی حقایقست · دلیل بی کلام حق را ما · عبادت خود در اور جان جاست · بگفت حق را ایشان بشنو · تو شردان در دره دین مرتقی را · تمام ره روانش اعتقاد اند

[illegible]

همخواهی که دانی عدل انشست · تو عادل باش مثل شاه مردان · تو چون مردان حق کرد در این راه · که تا عالم بگیرد هیبت عدلت · همخواهی که عدل پیش ستانی · بود در شاه بر درویش غفلت · بکن با خلق عالم زنده کانی · مکن ظلم و عذر از راه درویش · همخواهی که به کس بار جانی · که کس هرگز فرق کنی

[illegible]

مکن ظلم و کن ویران نخواهد · که او از عدل او در نیک کلاه · که تا مقبول حق گردد بجهت · خدا راضی بود از شاه عادل · ز شاهی عدل خواهم غیر مایه · بجزین او در از خاک از کل · دگر از ظلم خلقان ترست کوتاه · بجنت جاوید او را غضب · خدا راضی بود از پادشاهی · ... او را مقام قرب الحب

خدا راضی الکس کو حبیبست · بحب او دیناری تمام است · تمام اولیا این راه داره · باین دنیا و دل اگاه دارند · بر دو جهان امید عدل کن تو
باشان تو دانا وصل حق کن تو · تو اگر عدل باشد یاری · دگر نه از خدا تو جدا ای · تو اگر عدل باشد زنده باشی · میان عادلان فرخنده باشی

[illegible]

بر واز راه شیطانی بر وشن · زعدل حاصل تملک خورشید · بشرع مصطفی چون مرد روشن · ز عدلت بر اید ماه خورشید · بشرع عدل حاصل کن چو حیدر · زعدل پیر دو عالم در نگین است · که تا گردی از عدالت مطفر · ترا ان کامل همنشین است · شنو از عدل حاصل بهره ... · نبی از عدل ... سخنی

[illegible]

بر وای یار و این گفتار بشنو · ز عطار این زبان اسرار بشنو · بگوییم حال ظالم را یکایک · سیقتی تو از این گفتار دریک

هاتف غیبی در بیان حال ظالمان

که ظالم خود مسلمانست در دین · بیا بد ظالم اندر مرگ تلقین · خدا از ظالمان بیزار باشد

جواب سوال شاه زد هم اندر بان

[illegible]

قال الله تعالى الا لعنة الله على الظالمين

خدا کرد لعنت ظالمان را · ستانده خود از ان جان جان را · هر انکس را که او جانان جانست · درون دوزخ تا با بکه از سیست · مرا هم جان هم جانان علیست · مرا هم در دو عالم علی است

[illegible]

محبان علی دانش نخوانند · بهر دو کون چون خورشید ماهند · محبان علی پیش ماید · محبان عدل در جهان چون · محبان علی واقف کنتها · کراتش دل را دوانی · محبان علی واقف سبقنا · محبان علی شاهان عادل · محبان علی مست قفد · محبان عادل در ره دان فرزل

مجانان علی فیض الحمد — کتابی را که خود تذکره نامست
مجانان علی و دین کو اند — مرا و را اثرت کو بر نجاست
مجانان علی مسمای کامل — ز سر تجلی منظم گشت
مجانان علی سر خوان جان دل — به خود ذات من فضل لبابست
مجانان علی خواهش ایلی — ز انفطار ظلمت و ارایم
بگرد اولیا مذکره خوانی — به بوی معانی

[illegible]

درون پرده دل کیت گوی — کتاب شناسی نفس من عرفا
طریق اولیا بار کیت گوی — جان دانم من این اسرار حق
بگویم بر این اشکال تمات — که دوری ذره بخود
گر تا گردد علوم و دین ثابت — جان دانم الحق و انا اند
زمین شنود سر او کشف — بعنید این سر الا لکن

[illegible]

جا و دو دیدن کشف و پیدا — فدای اندرین معنی نیز
بیا بنشین تو خود ام و ز دردا — تو او معنی اسرار وان
نی نی که ستی بر نقش — ابر از حال محبوبان بی
بجای افتاده نقش ایمان — درون دل درازه ایمان
بند ان دل جان را چون جان — که تا گردد در صفات انسان

[illegible]

درون پرده دل عشق بود — ز او دین محمد سر منور
که او بر نور نا بود — درون پرده دل گیت سلطان
درون پرده دل مهر او ار — نه سلطان پس تو احوال
ازان گفتار اسرار نکشند — درون پرده دل گیت جدر
درون پرده ایما و بیدار — ازان دیدن دل عاشق شاد

[illegible]

درون پرده دل حق حکم — خدا رام نور او بیرم
بفقر و سکنت مخلص سلیم — خدا رام خدا بینند بخبی
درون پرده جمع اولیا اند — عطاردان نظر خود جسم اعمی
همه پرده اسرع مصطفی اند — بر گرفتم پرده را با او در

جواب سوال از دهم از زبان ... در بیان ... حقیقت

زمین خواهی تو اسرار حقیقت — که تا یابی ازین گفتار جوهر
قدم بر منبع خود دار ز بعت — بدریا مند قطره خود چه خوا
بگویم با تو اینهم از تحقیق — که در دریا روی از ساحل نهی
کبی بر چنین کمتر قسمت — بجوی کز قطره حاصل کرد
بگویم با تو اسرار قطره — دروی بحر او خود حاصل کرد

[illegible]

تو گر اگاه ای معنی هستی — بگیر بار علم دریا چون
یقین دان اوبی عشق کزستی — جو پی اوستاد بستد جان
تو او را خواهی دیگر نخواهی — وز او درک حقیقت گشت
که حرف ... شد جان ها — هرآنکس گو درون ار کهربا
جو خواهی اقتادا ... — جو آن ماهی طبان ... حال

[illegible]

هرآنکس کو نماند سر آن یار — هرآنکس کو نشد ... آگاه
بجهل ... — مرو زنهار با او اندرین راه
هرآن انسان در او را جای نیز — تو کل انعام ... حال
هرآنکس کو نماند نور معنی — که او جاهل بود و جهل
هرآنکس کو بود در ملکت عشق — خدا از وی ... ایمان

[illegible]

برای حق مدار ... — نخود دان حلال ای مرد این
زهر بل ... خود با ... — مدار ... گشت
زهر بر زشتی از حق ... — ببنی شیخ احمد خود ...
جو خواهی ... — این فتوی ...
زمال ... — بر و دم ...

[illegible]

نجو از در دل ما نا دوانی ۔ و گر نه تا ابد در جهل مانی

جواب سؤال نوزدهم از زبان نبی در بیان نوح و کشتی

حال نوح کشتی بازگویم ۔ ز بسم الله مجریها نگویم

بکشتی نوح غرق آمد ۔ نجات از لشت او در آمد

[illegible] ۔ که فارغ گشته بود از جمله غمها

[illegible]

بود معقول اگر این مردم دید ۔ بجز خاک جهان او خود که بیند

تو خرسنگ دان که خود را به پرورید ۔ میان خرسنگان خدا را خریدار است

بروز شمار گر نبود درون کشتی ۔ و گرنه تو هم ز ره به کشتی

تو کشتی بان شو کشتی نگه دار ۔ و گر رفتی در دریای خونبار

قرار کشتی نگه دار تا باشد ۔ خدا را کشتی نجات آگاه باشد

[illegible]

هر آنکس گوش شد از یار آگاه ۔ نگردد اندرین دریا بس همراه

تو تا مر آب دان دریای ارواح ۔ وجود تست کشتی در الواح

تو کوثر قرآن در بیانش بیان

کسی سود کسی عزت اش سیلان ۔ بر دار کشتی در یا گذر کن

بحق وصل شو و حق را نظر کن ۔ که تا یابی رهائی از طلسمی

که در دریا بود در مثل کسی

[illegible]

تو نوح و شیث دان روح خود دان ۔ بکشتی وجود تست جران

وجود تست اندرین دریا بینا ۔ تو سرگردان بگرد جا بجا

بنا آن کن که کشتی در امن

با آنجه این جهان کشتی و رفتی ۔ بقعر این چنین دریا جون گور

در آهی بسته نفس در جو ۔ جو کار این اندرون دنیا جل

تو جام زر شراب [illegible]

[illegible]

مجرد بود او از جیب سیوان ۔ مکمل بود او در علم قرآن

ز الحمد تا آخر کوت او کرد ۔ علاوت از برای حق بکرد

جو سلمان باشد بربود زکید زکن

تو سلمان شو زحق [illegible] ۔ بحق گوی بحق بین بحق باش

تو جان عاشقان را بحق راست ۔ دمی در کشتی حضرت نظر کن

تو غرق از آن کشتی بدر کن

تو کشتی را اگر ان کردی تو کی کن ۔ از آن رفتی درین دریای خونین

جهان ایچنین گردش ابریا ۔ ندارد حاصلت شاهی پیری

درین کشتی جها دیدی تو همراه ۔ هزاران حیله داری مجو روباه

درین کشتی [illegible] ۔ شدی تو عشق یار

[illegible]

درین کشتی عبارت خو بناری ۔ بمیری جنین کشتی نجاری

از آن راین جهان مثل جاری ۔ به پیش من جاری بیزار تو

درین کشتی جها بیزار از تو ۔ که شد از ذوق و عطا بیزار تو

بکویم من ازان بسلک گر از تو ۔ جار یار کس شد خود در آنجا

درین کشتی تو [illegible] ۔ کسی کشتی عصم او سودا

[illegible]

که من عشق علی دارم دگر نه ۔ دل آلوده دارم خود نگرنه

ز ادوار ببکت ای منافق ۔ که این دین باشد خود موافق

تو داری خو دهد افعال ایشان ۔ اگر خواهی از این دریا برای

بکن از اهل ال علی تو جه ای ۔ ببین مصطفی رو مرتضی کرد

بدین قائم [illegible] ۔ نجات [illegible] کرد

[illegible]

شود این روح عطار از تو خشنود ۔ ربی تو از سعا فینا بمقصود

جواب سؤال بیستم از زبان آصف علیه در بیان سلیمان علیه السلام

بگویم تو سلیمانم جه گرد ۔ بر دوان ازو جو گردد

این دنیا جها مانی جرا گسترد ۔ جرا د دیار بر زه سر آم رو شد

جرا این ملک دعام و شد ۔ بگویم تا ترا معلوم گردد

[illegible]

سلیمان گشت جون تخت برد ۔ زمینش حرف [illegible] برد

هر آنکس کو برد و نام الله ۔ بهر دو کون شد مهمان الله

اگر دو نان بری [illegible] ۔ و گر نه طوق جون شیطان جهد

اگر زمان [illegible] بهشتی ۔ تو جوس [illegible] کشتی

اگر زمان [illegible] سلیمان ۔ بود بر دل بران [illegible]

اگر فرمان بر ایشان ما تو سدین / گند جبرئیل در فرمان یحیین / اگر فرمان بری فرمان حق را / محمد بر تو خلد این سبق را / اگر فرمان بری فرمان شیر

دیگر افتی تو در رنج و در / اگر فرمان بری بیرون جا شد / شرع احمد برسل مصطفی / اگر فرمان بری از سر ایمانی / تو مثل آن سلیمان و جهانی

[illegible]

اگر فرمان عزیز چو سلیمان / بری در ملک سلطان زمانی / اگر فرمان بری خود زنده مانی / میان عاشقان فرخنده مانی / اگر فرمان بری انوار کردی

میان عاشقان عطار کردی / اگر فرمان بری آزاد مردی / تو واقف بر تمام آن علومی / اگر فرمان آگاه گر دلی / بعلم غیب حق همراه کردی

[illegible]

اگر فرمان بری از پیش بینی / ملک تا نیز آن جان جانانی / در این دنیای دون پر بینی / سلیمان همت کبریائی / تو دایم ایت فرمان کبریائی / سلیمان باشی ای پاکی سلیمان

باصل کار گر آگاهی رسی / ازین دنیا هی باز هستین / زجد بدین ما نکی حاصل مانده / سلیمان آزاد اسا م مانده

[illegible]

جواب سوال بیست و یکم از زبان هاتف غیبی در بیان حال قاضی و مفتی

هر آنکس کو شده قاضی و مفتی / ز حال قاضی و مفتی بگویم / ترا از نادیده حقیقت تو یم

همی باید که واند اصل و جنس / چو احمد باید از شرع باشد / نباید خورد دلان خلقان حرام شد / شریعت باید اندر حق نیاز / که تا شرع نبو القدر

[illegible]

برو ادراک حقیقت با جو عطار / طریقت در درون جان خود جار / شریعت را گه جای بر ارشت / طریقت اندر ویی مکاشفت

هر آنکس کو بحق میل دارد / شریعت در درون و بیرون دارد / شریعت کی ورا در کار باشد / ترا کی در معانی سیر باشد / بظاهر شرع را با خود بیار

بباطن شرع را بیرون گذاری / شریعت را بهل هر جا تو باشی / بجان و دل ز هر دو بگوشی / چو رفتی از جهان بیرون مرادی / بان دنیا بجو دایم برادی

[illegible]

اگر دولت رفیقی و طریقی / بشرع احمدی دایم رفیقی / دگر افتادی اعذابی / درین فتوی بیابی خود جوابی / نباشد حکم قاضی مسلم

گر اودر علم شرع مستعلم / بدین کن علم باقی است / تو خود در این کن آخر تو است / نکرده عاقلان گر چه جهانها / حقوق دارد نقل نو کنیها

[illegible]

شریعت پوشش اسرار باشد / طریقت معنی اسرار کرد / طریقت چون عطار باشد / شریعت مصطفی را اشد مسلم / شریعت در معانی هاست / طریقت مرتضی را اشد مسلم / طریقت پیش معنی حقیقت / شریعت خود تمام علم باشد / شریعت از کلام حق بیان / طریقت خود مقام حال

[illegible]

جواب سوال بیست و دوم از زبان هاتف غیبی در بیان احتساب بزرگوید

ترا از خوشتن باید گذشتن / بکشتن نفس باید بنشستن / ولی باید که دست راست باشد / ترا از گو خود خواست باشد / همی خواهی که واقف احتساب / ...

[illegible]

کرتا تو گواهی مرا هست / شده خود ورد معنا / خدا بشنو درین معنی بنا هست / شریعت بود ورد داد / وگر در جمله باشی مست رسوا / ترا معلوم کرد این فقیر / نیابی در مقام قرب اوجا / بمکن و داو از فاروع / اگر سمیتر تو اندره حیدر / قطب اولیا فاروع اعظم

بیرون

مر او را هر تنی و او او کرد ... شه و الدل شفاعت خواه کن
وین خانه بنیاد کی کرد ... بس انکه ذره او را او نوردار
بروین معنی از جانب بیلاگن ... یکی تو احتیاجی اندرین کار
رو افغش مدین معنی زبون کن ... که تا خود ز انکات راجع عاقبت
بر وقت ... کند صدیق ... شفاعت

[illegible]

ترا راه ... خود بینت ... باین معنی حق ... سیدن
که هست این ... هر ... غیبت ... و اشنو ... و او ده ...
تمام اقتباس جیب البشایت ... که علم حق ... استاد ...
ازین معنی ... گر ... ترا از استاد ... نام ...
بباید ... ... کن ... شیدن ... از استاد علم ... جامی

[illegible]

... ار شنو از شیخ ... تعبیر جامی ... ببعاریت ... سیدا ...
... او ... تعبیری ... که عمارت ... سی ... شیمه
... این ... لفتوبی ... بنبوده ... با مطیعه
... ادم جون ... خود ... تورا ... اشنو ... جون من ... دانی
تو ... شیمه را ... کرین ... کتاب اولیا جون من ... خوانی

[illegible]

بحکم حق ... او او ... همین ... بود ... سیم
ز کمرهی ... سیتا داری که من ... جون تو افتاده ام ... خود ...
ز ... جاهل جون ... برای مصطفی ... ز ... سلطان
ز ... داود ... سیتا داری که من ... دردین ... خسیم
... خود ... خونان

[illegible]

با ... اتباع ... کرم ... و کره ... دوزخ ... کمره
... سبحی اعجاب ... کسی ... باخر خنده ... گو باز ار
... تنها ... من ... کنه ... کفت ... من ... تو ... گوی ... بارش ... پای
... ادم ... دری ... ز ... در ... طلب ...

عوام ... اجتباب ... ضرب ... شد ... بده او را ز جود خود عطاها
که در ملک وجودت ... طریق مرتضی باشد طریقم
هر انکس کاو چنین دارد ... بنظام حب او ... رفیقم
ز عطارش ... سلامی ... نظام ... گفت ... حال ...
سلامت ... ور از علما ... ازان گفتار ... حکمت

[illegible]

عوام الناس ... خویش ... برون از فرقل محمود ماندند
با و این ... کی ... عوام الناس خود ... بیت
عوام الناس ... بیت ... برون ... معنی ...
که ایشان ... هستند ... عوام الناس ... کاروان
عوام الناس ... مقصود ماندند ... بد ... آمد ... ماند

[illegible]

عوام الناس ... که بنیادش ... جون ان ... عوام الناس از ...
عوام الناس ... انسان ... بیان ... باب ... نیست
و گر ... جیل ... عوام الناس ... نهد
عوام الناس ... عوام الناس ... نظر ...

[illegible]

عوام الناس در کار جهان ... عوام الناس ... گفتار
عوام الناس ... عوام الناس ... دولت ... ما را
عوام الناس ... دنیا ... برد ... عوام الناس ... گفت ... ما را
... زیبا ... برد ... عوام الناس ... سوی ... تقلید
عوام الناس ... در این میدان نهاده ... تقلید

[illegible]

عوام الناس ... فضل ... عوام الناس ...
که ... جون اصل ... ازان ... گرد ...
عوام الناس ... اصل میدان ... عوام الناس اغیار ...
ازان ... است ... ازو این نظام ...

عوام الناس انظم نباشد ‌ ورا اندر صف جوهر نباشد ‌ عوام الناس طرار دانم ‌ ازو بی نظم خود را ستانم ‌ عوام الناس عرفان چه داند

طریق حالت مستان چه داند ‌ عوام الناس را دیدار بود و ‌ ز کوی عاقبت او را برون کرد ‌ عوام الناس ... روشن ‌ عوام الناس ز گفتار خوشش

[illegible]

در سؤالات عام از زبان ... عینی در بیان حال اولیا

بگویم راه حال اولیا را ‌ که تا بینی تو خود در آن صفا را ‌ بدان تو اولیا را شمع این راه

تمام اولیا اسرار دانند ‌ کلام الله را در دین بخوانند ‌ دل دانای خود در او نوشتند ‌ کلام الله را در جان نوشتند ‌ بگفتار کلام الله کردند

[illegible]

تمام اولیا در این کتابند ‌ ولیکن بدعت این را ندانند ‌ بود راه طریق بیدار خوان این ‌ طمع دارد ز تو عطار تحسین ‌ تو از اولیا آگاه گردم

میان ... ‌ که آن ره ... ‌ میان منزل ... ‌ و در آن منزلت بینی اولیا را ‌ که ایشان دیده اند نور لقا را

[illegible]

اگر ظالم پریشان کرد ظلمی ‌ بفرق السنه کرد ظلمی ‌ بجز کردی تو ظالم هر چه کردی ‌ تو از معنی ... ‌ برو ظالم که چون شیطان لعینی

تو جام شربت کوثر نه بینی ‌ برو ظالم که حق بیزار از تو ‌ دل عطار خود ... از تو ‌ برو ظالم ز کوی ... ‌ که در عالم نداری ...

[illegible]

ز قلابی کنندش پاره پاره ‌ نباشد بعد از این هیچ چاره ‌ برو از کوی قلابان عالم ‌ که ... گردد آن منزل بیکدم ‌ تو دین مصطفی ...

بقلابی ... ‌ مبین ... ‌ میان عارفان ... ‌ ... مصطفی ... ‌ ...

[illegible]

بپیش جواب ... ‌ بپیش خارجی پای ... ‌ اگر خارج کند در دین ظهوری ‌ ندارد او بمعنی هیچ نوری ‌ منافق خود ببین ... باشد

... ‌ منافق را ... ‌ خوارج را جواب ... ‌ ... هزاران خط کشیدند ‌ ازان خط علم معنی را ...

[illegible]

بگویم تا شود ... ‌ نشنید ... ‌ منافق خود ... ‌ بگیر ... ‌ دوای ...

مگر این ... ‌ هر آنکس ... ‌ ورای این علم نظم هست ... ‌ ... عطار از تو ‌ که ...

[illegible]

درین ره عاقلان دیوانه گشتند ‌ درین ره ... گشتند ‌ درین ره ... هستند هشیار ‌ درین ره صادقان هستند بیدار

درین ره عارفان آگاه ... ‌ درین ره عابدان گمراه ... ‌ درین ره ... را ببینی ‌ درین ره ... حکمت ببینی

[illegible]

درین ره آدم خاکی ... ‌ ازان شد علم ربانیش تعلیم ‌ درین ره انبیا همراه باشند ‌ درین ره ... آگاه ...

درین ره زاهدان ... مانده ‌ شدند از بی رهی زین راه ... ‌ درین ره غیر نور مصطفی نیست ‌ درین ره ...

[illegible]

و درین ره گر روی مردانه‌ای … وگرنه تو از ایشان دور و جدایی … درین ره مظهر الله باشد … ز حال کار تو آگاه باشد … درین شهر اسرار …

که تا آید دمی در وی یگانه … درین ره سالکان و اخلاص دیدند … که سرگردان غلطان گشته‌اند … ترا … [illegible]

[illegible]

برو وصف از بیان اهل ایمان … نگویم من در این ره گر مسلمان … برو عطار در راه حقیقت … بر اسلام نبی … [illegible]

جمیع اولیا را … … ترا در کجا خود سودای او … از این در شرع احمد … بحمد الله که … همیشه در دو عالم …

[illegible]

هر آنکو دانش از استاد … بگیرد کار او را هم ز بنیاد … ترا بنیاد از عشق است از علم … وجود … پیدا در علم … تو اندر این از بهر آن …

که … از درون خویش … وجودت را … تمامی … آن … آفاق … نباشی در میان عاشقان عاق

[illegible]

ترا در جمله جانها … مقام … که منصور … حق گفت … ازین دریا ز اسرار حق صفت … یکان قطره درین عالم …

یکان قطره در آن دریا … صدف … از برون … که … در جای خود جا … چو او … صدف افتاده … از او خود … شد

[illegible]

… بگرد وجود … با فنا … نباشد خود نزاع … نگویم … درباهی … که با … مرا … بسیار

نگردم … از فنا … که … در … کم … از او در بادی … تو برخیز این … در … الحمد … طریقت

[illegible]

نیابد … از آن … نبردی اندرین معنی … من از … که … بیرون … از صدف

که … بجای … بجو … ایمان … که تا … کار آگاه … در … درین میدان …

[illegible]

تو اینم خود سخنها انکه گویی — درین ره دین ظلمت از که جویی — چه دانستی که این راه بنی است — کدامی باشد تو خود ولی — ولایت را عنوان تو زده

ندانستی که را تو از به — همه رزاق ساز و سند هم این راه — مکن تو دست خود از چون کوتاه — بدین مصطفی بنشین عطار — براه مرتضی می طلب تو اسوار

نهاده راه تقلید این مقلد — ندیده روی تو حیدر این مقلد — ز مشرق تا بغرب خلق گمراه — ز دست تو ایا ملعون روباه — ز بالا خود بدستی اوفتادی

چو شیطان بعض ما خود نهادی — برانچه مصطفی گفت آن تو کردی — تو جام شرک از خم خوردی — چه خواهی گفت اندر روز محشر — که کردی حیدر از دین بیچر

تو گر عاشق شوی اسرار گفت — ز جام حیدری باش مست — تو جام دهد اسرار اگر — بس آنگه عطار ما اگر — که تا گوید و چه بنود در حق را

که راه به و در هستی — تو معنی دان شو و راه ان — مرد اندر معانی که فخر — که میدانم که ما را گوهر — ز میدان منافق گوی برد است

ابن راهم بهر درویش ایشان — که هستم در ما ابصار ایشان — را که راه دیگر جایست بکل — بیا به مهر او اگر بفرزی — در راه مهر او در جان عشق

براه مهر او از جاه بیستم — بو تو مرکاه عشق یار بخواهی — ازان در ملک معنی بادشاهی

جواب سوال است مختتم لزلزتن هانف غیبی در معنی مرکاه بادشاه حقیقی

عشق و بیان عشق

بگفتم لکاه

بنر لگاه عشقش رو روان تو — که ما در وی بینی جان جان تو — بنر لگاه عشقش عاشقانه — که ایشان همنشین عارفانه — بنر لگاه عشق با یار باشند

میان جان تو اسرار باشند — بنر لگاه عشق صد جای بیگ — تو پی دانسته اندان بیگ — ... من آنکه تو ... — چو خود غم مجوزی باش عندان

بنر لگاه عشقش کار بستی — که گلخن تاب تن دراین اهی تو — تو گلخن تاب خود حضرت شناسی — و که باشی ابن عالم لباسی — لباس عشق ...

که تا عشق که به خود که چون — مراعنت بنر لگاه عشقت — چه برداری لباس که و ضیقت — که تا شتم ازان که گلخن تن — در آمد عشق و گلخن ...

میان عاقلان ... باشد — میان عاشقان ... باشد — میان عاقلان حکمت بدید — میان عاشقان هستی در باد — میان عاقلان عار سنقی — میان عاشقان خود حق ...

میان عاقلان زاهد ... — میان عاشقان زاهد نشسته — میان عاقلان واعظ در آید — میان عاشقان حافظ در آید — میان عاقلان قاضی ...

میان عاقلان دنیا در آید — میان عاشقان عقبی ... آید — میان عاقلان دنیا ... — میان عاشقان دینی ... — میان عاقلان ...

میان عاشقان باشد ... — میان عاقلان اسرار ... — میان عاشقان ... — میان عاقلان ... — میان عاشقان فاسق ...

میان عاقلان عزارید ... — میان عاشقان عزارید ... — میان عاقلان ... — میان عاشقان عطار ... — میان عاقلان ...

میان عاشقان دانا ... — میان عاقلان ... — میان عاشقان ... — میان عاقلان ... — میان عاشقان جام الست

محمد روز محشر شد شفیعت — امیر المؤمنین باشد رفیعت — چو با ما بگویی عاشقان آیی — بصدق خود میان صادقان آیی — که تا بینی تو نور لطف ما شی

شوی با در معنی دولت خواه عاشق — مقام خویش را من (درین راه) — بگفت این دعوی معنیت کوتاه

جواب سؤال بیست و ششم از زبان عشق و بیان بر راه حقیقی

[illegible]

ترا در هر دو عالم بر آید — درین ره رب بی شک پایه — اگر شکل کردی بر بیائی — بهر دو کون اورا بر مایی

ترا رب مظهر کبریائی — غنیمت داری اورا خود جدا — برو مظهر بخوان کاسرار — برو در هر خود ببین تو چشمی — ز جوهر ذات من خود شاه و ماشی

[illegible]

مجال هستی معنی بر بیایی — بگوئی خود بگفت او بکاری — هر آنکس کو بر او بر باشد — هر درویش بر جا او بر او باشد — هر آنکس که دولت یار باشد

مرا تو در عشق راه او شد — بهر دو کون پادشاه او شد — هر آنکس کو اورا سبیل — مثل این نسبت و دولت او خیشه

[illegible]

بر او از جای علیک — بدل این مظهر ما اطلاک — بر او در امان طریقت — براه اکنون تو جانی

[illegible]

همه وصف او گوید زبانها — که هستی در همه جانها ... — تو مظهر تویی و هر تو جانی — تویی کو اسرار نهان

تویی بر ... نور — تویی بر روی ... تویی ... — تویی در آسمان عیسی مریم — تویی دنیا تویی عقبی تویی حور — تویی با خبر از اسرار آگاه

[illegible]

تویی حق تویی با عصمت علی را — تو داوی بیت قرآن نبی را — تویی آنکه تو من راه بردم — ز تو من خود دل آگاه بردم — وصی آنکه تو دانا تر بینم

ز تو هم اسرار سلطانی ببینم — تویی آنکه ترا محسن ... — ز اسرار معنیها بگات — تویی عشق هم عاشق بر ... — تو علم معرفت ... ای بیابی

[illegible]

چون شاهت بر راه احمد — به بیا افتاب راه احمد — چون ... که راه بر او — ازین عالم چه گویا ... — درین ره بین که چون منصور ... گفت

بیان عاشقان ... — نه هستی ... — ردای بر او از ... — درین ره ... — اگر داری نصیب معرفت روز

[illegible]

بر و در ... — برون کن تا ببینی خود چرا گفت — اگر هستی تو خود ... — میان زنده گان ... — اگر خواهی که تا جاوید ...

دل خود ... — ز جاه مال دنیا ... — تو شمع زنده گی ... — ز شمع زنده گی ... — بیا و ... حق ...

[illegible]

پس آنکه ... خود جسم ادرا — هر یار ... خود قسم ادرا — نه ... — ز هر یار ... — تو از خاک ... تو ...

که امنیت عاشقان ... — بگوی وحدت ... — از آن ... — راه ... — ... خود ...

[illegible]

زور وش مرتضی که با دگر ندی   بجای شه شد از رو خرد   که کم بود آنجان بیجان بیاش   نگار زور و سپر و عار کم جاش   ز برون کرد بجان...

شده عاجز ...   ولی بود ابنود بیکام ...   شده از ... امیر ...   ... گفت   زاحمد ... این گفتار ...

[illegible]

ورا بدم خود ... و جودش   نباشد ذره نقصان ...   توان خود توان ...   بس ...

چو ... این سخن از شاه ...   برفت ...   ...   بحق ...

[illegible]

... وصل دارد   چه پروای ... وصل دارد

نه پروای ...   نه پروای ...   نه پروای وجود ...   نه پروای ...   نه پروای ...

نه پروای ...   نه پروای ...   نه پروای ...   نه پروای علوم ...

[illegible]

دران جان ...   دران دل ...   چنین باید عبادت در جوانی   اگر خواهی که تا زنده بمانی   چنین باید ...

... باید ...   که تا ...   ... خود ... مرده ...   ... زنده ...   که تا زنده بمانی در جهان ...

[illegible]

... آخرش را   ... این امتی   زمین و آسمان ... دانا   چو ...   ... حد

... خود ...   ... گفتیم این معانی   ... گفتیم این معانی   ... نهاده ... بود

[illegible]

...   .

[illegible]

کسی پنهان شود ...   ...   طریق علم ...   . احمد

...   بعلم دیگران ...   چو علم دیگران ...   بعلم دیگران ...

[illegible]

طریق ...   .

[illegible]

چو داری حاصل این هردو جهان تو · شدی پر نقل چون اُنس زبان تو
بر آنکو معنی اسمی ز علم معنی · مداری فرد از آن کرده
که تو ماخوذ درباد کردی ای اظهر · چه حاصل چون ز راز دست داوی
بموی جان اندر رفت آری · چه حاصل کردهٔ اندر جهان تو · که داوی خود ز نسل کار

[illegible]

از او منظور کردی در جهان تو · از او بهر اینی در جهان تو · از او مقبول خاص عام کردی · بجام خود انعام جهنی · از او دیدار و دین آید بدست
از او دیدی تو نور صبح خورشید · از وینی تو خود آید چو جام · از وینی طریق علم توحید · از وینی تو عاشق حقیقی

[illegible]

از او گردد وجود پاک چون خود · شدی از خاک نقش نور اعلی بر دید · ترا منظر بود خود کتابت · از وی ظاهر شده پنهان پیدا · زادم با پدیدم جدت
در و پیدا شده از نور قدرت · از او معشوق دهد دو کون حاصل · دو معانی کاین کشته و حاصل · در و معنی چو شاه با شد · در دو خود ز اول اندر

[illegible]

و در ر خالی سر بهاره شش · کرآن همه منزل بیان و کیشش · بجود مانده و افغانش بر گشت · از آن گردون همه بازی که کشت
زچه آمد برون کان یار شد · بیا دو خود منظر تو اندر چه · از او جهان معنی که او گفت · در اسرار معنی که او گفت

[illegible]

ای دارم من ز شوق تو ناله · چو عاشق دارم از ذوق تو ناله · ترا ما نالش بسی انکار دارد · که در وی خود و راز یار دارد · تا خود عاشقان خود وصل دارند
بجان الستم ایشان ستاره · هر آنکو عاشق معشوق دارند · خدا وند بود ابروی نگار · چو عاشق بیده ام دیدار معشوقی · بسم اعلم عاشق کشته

[illegible]

در بنده این سخن آن بر سالک · بگفتا پیرم از این ممالک · مرا با این جهان در نگار · که این عالم فنا همی فارزانیست
در وا افتاد اند خلق جاری · بیاشان درشده این خاروزار · مرا از این جهان مقصود این بود · تو لایم بر وی دنیا چه بود

[illegible]

هر آنکس کو خدا را یافت [illegible] / بیان واصلان [illegible] / تمام علم این باشد که خود را / برون آری ازین گرداب [illegible]

تو باشی [illegible] / پس آنگه خود قبول حق باشی / ازین علم [illegible] / اگر این علم [illegible] / بدان منظوم را این عرفان

[illegible]

در اسرار [illegible] / من [illegible] اسرار دارم / که دارم من [illegible] / [illegible] ختم [illegible] اسرار

در مجلس گفتن شیخ [illegible] / در رسالت [illegible] شیخ سایل را

[illegible]

[illegible] / خود معانی [illegible] / خود اگر [illegible] فضل / [illegible]

[illegible] / علم معنی را [illegible] / خود بیان باطن خود [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / پس سخن دانش او گفته ام / در حقیقت [illegible] / [illegible]

در [illegible] شیخ [illegible]

[illegible] / خود نبود [illegible] علوم [illegible] / [illegible] / علم معنی [illegible]

[illegible]

آفرین جان آفرین برحلق

آفرین جان آفرین برحلق

زانکه اوست آشکارا و نهان

در مقام لابزالی آشکار

آفرین جان آفرین برحلق
زانکه آشکار است و نهان

در مقام لابزالی آشکار

و از اوست عاشقان بیقرار

آسمان همچو پرده اوراست

وین زمین همچو نقطه از سرکار

وین زمین همچو نقطه از سرکار

شب ... ولی چراغست که

نور و روز نه بهاران باشد

... هوا و باران باشد

پنج وقت و جمعه عیدین صلوات میت است　　نذر شد و نذر آیات طواف آمد و کر

قطعه در واجبات نماز

فرض است چهار چیز اندر نیت　　تعیین ادا و آن وجوب و قربت

قطعه در اینکه در دو رکعت نماز واجب است

[illegible]

ور رکوع آیی بگو تسبیح سه بار است کن　　سجده اول بکن تسبیح گویی و سه بار

سجده ثانی کن و تسبیح گوی اندر او　　سر برآور شرح کیفیت دو بسم انتظار

[illegible]

با رکوع آرام سر بردار است [illegible]　　رو نهادن بر زمین در سجده بهر کردگار

هر دو کف پا و سر زانوی [illegible]　　[illegible] وقت سجده بر زمین دار استوار

[illegible]

تتمه

لیکن ار فراید بر وشش چیز [illegible]　　چون تشهد اندر و یک لحظه بنشین قرار

جمله شصت و چهار آمد در [illegible] علیه السلام　　[illegible] شصت چار از روی شمار

[illegible]

هر چه آن برد نماز است برشمارم یک یک　　تا که باشی محترز هنگام طاعت زان کن

دست بستن بی تقیه گفتن آمین بعد　　قهقهه و دیگر سخن گفتن ز پس کردن نگاه

[illegible]

قطعه در شرایط قصر نماز

هست شرط قصر کردن پنج چیز اندر سفر　　تا که از حکم شریعت آن بود جایز ترا

باید اول هشت فرسخ کم نباشد آن سفر　　یا که بر شرط رجوع آن چهار باشد بدانا

[illegible]

در سفر بی قصر شد [illegible] بگذارد نماز　　بار دیگر بایدش بگذارد [illegible] قضا